

مردان خدا را بنا شدند
 دیگر از خدا جدا بنا شدند

همیشه در این راه بودی ای سید عالم
 تا آنکه فرمودی ای سید عالم

کلام حق
 کلام حق

ای سید عالم ای سید عالم
 ای سید عالم ای سید عالم
 ای سید عالم ای سید عالم
 ای سید عالم ای سید عالم

بسم الله الرحمن الرحیم



اسم اللہ الرحمن الرحیم

چون سخن فہمی است چنانچہ عالم اسلام
کارا و درہم مرد و عالم فردش
گوش کن جلا صدایا یک ندست
این ندا از راز روحانی بود
چون نباشد گوش باید بخوش
گفتگوار صحبتے باید نیکو
دین و دنیا را ہم ایشان بانی اند
مسک ایمانیان ہم بدان
یہنجر از خویش باشند کسی
اچہ دانندیت کار افتادہ
کار دیگر ہیچ و پوچ و ہیچ دان

بشنوید از نطق حیوانی کلام
از سخن فہمی فلاطون مردش
جہا عالم سرا سہرا خداست
آن صدا آواز حیوانی بود
رہز را باید شنود از گوش ہوش
این نموشی بہتر است از گفتگر
ان حکیمانی کہ شان یونانی اند
یافتی گر حکمت یونانیان
فن حکمت را چہ دانند ہر کسی
مردایمانی بود دل سادہ
خود شناسی کار باشد ای فلان

عشق را با کافری نسبت بود
 آن زبان صوفی که در صفت رسید
 اگر سخن گویند نبود معنی
 از زبان فلسفی گویا سخن
 کار دنیا سر بسر دین است
 دین دنیا هم فریب دینی شکی
 مرد دنیا دار خود محزون بود
 کار دین خیزد ز سودای جوان
 در مزاج شان خلل پیدا شود
 چون خلل پیدا شود اندر دماغ
 در غمش فروند حاصل خشن شد
 که پسندد عاقلان این کارها
 بندها بگسل بر مردانه باش
 بے توایان جهان هم بدین
 نزد ایشان صد جهان همچون نیست
 مرغ همت شان بجزرت در رسید
 طوطی خوش می بسجد این سخن

عاشقان را این چنین قسمت بود
 جمله عالم بجزر گم گشته دید
 باز محتاج اند سوئی ثانی
 می نداند معنی از هیچ فن
 عاقبت آرد پشیمانی همون
 ثمره هر دو یکی باشد یکی
 مرد دینی عاقبت مجنون بود
 اگر تو مرد عاقل بگذر از ان
 عقل اینها زین سبب میشد
 یاد آید خان و مان و باغ مرغ
 در پی این کار عاقل گشت
 عاقبت ثمره چه آرد خارها
 هم قلندر مشرب دیوانه باش
 بے یقین بے شک بفرودین
 یکا شارت مرد و نارا بس است
 لب فرو بستند از گفت شنید
 از مسلمان غیب از علم لدن

دام تزدیرے برای عالمه ان
 این دغل بهر معیشت کردن است
 کی کند ساوس مان مرد خدا
 کار پاکان با دغل بازان مسخ
 پیش ایشان مومن کاو کی
 این یقین شک بود از جاهلان
 این آن از وهم خیز مرد را
 تو سران سرین که شر است ای جان
 این جهان چمن بر خیالات و خواب
 خواب بیداری است نزد کاملان
 هر چه بید باشد آن خیال
 مردمان را حیرت است غیرت است
 گردش چرخ است هر لحظه در
 چشم بکشاؤ بین حال جهان
 چون روار و هست با سیر تمام
 حال را میدان غنیمت ای عزیز
 فکر تو در ماضی و مستقبل است

کاملان را کی بود بازی از ان
 هیچ حاصل نه پشیمان بودن است
 با خدا باشد همیشه نه جدا
 گز بسنجی رنج بینی گنج گنج
 در دل شان نه یقین و شکی
 در دل پاکان نباشد این آن
 مرد کوتا می بداند مرد را
 چون هیولا نه کیفیت ان
 عاقبت بینی ز بیداری خراب
 کاملان را خواب نبود در جهان
 عالم اندر حیرت آمد زین مقال
 زین دو بگذاشتن ترا اولی است
 مرد نادان را کجا باشد خبر
 هیچ باید گر کنه تحقیق آن
 در نظر آید هیولے و اسلام
 گرد ما غنی داری و طبع متین
 زین سبب یقین حالت ابر است

<p>نقد را بتر مکن از فکر و دین مرد نادان کے شناساں خوشی را خود شناساں مردان خدا عارفان را خود شناسی را و داد زبده عالم توئی خود را بدان گوی گوی غیر خود بمیون شوی رخنہ های منتشر را جمع کن خود بخود بودی جد گشتی تا خود پس ہی باشی چنانچہ بودہ کے تغیر سے پذیرد این جهان اگر تغیر بہت از راہ دیگر گوش نادان در نیابد این کلام</p>	<p>فکر و دین پیدا کند آخر خون دانشاں شکوہ کند درویش را دانشاں با خویش با شناساں نیست اینجا یک سخن گفتن زیاد غیر تو موجود نبود اسے جوان از تردد و الہ و محزون شوی این سخن را بعد از ان در سمع کن خود بخود و وصلے بہت خود بخود خود خدا سے ہم بخود اسودہ این سخن را گوش کن از عین جان ہر دمی باشد تغیر خوب تر پس سخن کوتاہ باید و السلام</p>
--	--

در بیان حکمت عارفان

<p>حکمت دین را حکیمان زمان حکمت و اناجب ادا نہ کسی ناقصان را صحبت کامل چہ سود</p>	<p>خوب میدانند پیدا و نہان گرچہ نادان را بود صحبت بسی کور کے دانشدہ سب پیدا کیو د</p>
---	---

گردش فلک و هم نبض زمان
 باز طبعم طوطی گویا شده
 باز طبعم در پئے کیفیت
 کفر و ایمان هر دو را بر هم زن
 عیش و رعیش است اینجا ای عمو
 خود فرغت هست گریاشی بخوش
 کار خود کرد هست اینجا هر که
 بت پرستان اند مردم ای من
 این بگمان فلن نه سر حق جداست
 آن خدا را فارغ از تنریه خوان
 از حاققت می پرستی هیچ را
 هیچ پیر پیچ است کار این جهان
 آن قلندر مشربان بیگانه
 مصاحبت کورند را در گفت گو
 گفت منصور از سرستی سخن
 گر سخن فہمیدہ گفتی ای جوان
 حق و باطل اعتبار محض دان

خوب میداند ایشان فلان
 هیچ تا گم کرده و جو یا شده
 هیچ گئے را هیچ نے ماہیتی
 بعد از آن دریا بلین مٹی لبین
 توورای خود نہ داری هیچ رو
 و رسوا جونی پریشانی و ریش
 تو ز کار خود مشغول سیلے
 حق پرستی را گمان برزد نظن
 بت پرستی می کنی دانی خداست
 بلکه پاک از تنزه و تشبیہ دان
 می ندانی این فن پیر پیچ را
 مرو تا دان کے خبر دارد آزان
 ماورای خویش شان نبود کسا
 سر ہانا گفتنی گوید بہ تو
 گشتہ شد از دست خیال زمین
 شمن ادکی شدند دی بلہان
 پاش اسودہ ہما فسانہ خوان

غیر حق موجود نبود ای همام
 بی مسمی اسم کی باشد جدا
 ذات خود موجود نبود و غیر نام
 آنچه میدانی همه نادانی است
 دیده نمی بیند نمی داند که کیت
 خوبخالات است خواب است این جهان
 ما همه سودا زده سودا سیم
 در تگاپوشش دل تو روز شوب
 تو بخود هستی چه جوئی ای فلان
 سالکان در صد حجاب قناده اند
 تو حجاب پرده خود خود بدی
 پادشاهی هست بی و هم خیال
 فکر خود را خود بکن تو از نخست
 عاقبت اینجا سخن آخر رسید

حق کجا اثبات گردد و هست نام
 لفظ الله نام باشد با صد
 اصل حرف این است باقی و اسلام
 آنچه نمی بینی همه حیرانی است
 دل همه خواهد نمی داند که چیست
 گزینی تحقیق یا بیچ از بیچ آن
 و خیال خویش در رسوایم
 بیچ گم ناکرده جوید ای عجب
 آنچه نمی جوئی همه از خویش دان
 و اله و شیدا و حیران مانده اند
 چون بجائی خود رسیدی خوشی
 چون تو مرد ناقصی گویم چل
 غیر را بگذر حق را کن درست
 چون و رای خویش تن چربی ند

حکایت

هر یکی را عشق برافروخت شمع

ماهیان بودند در گرداب جمع

فکرمی کردند چو مان ماهیسم
زندگی مابست ما را نمود
فکر میکردند جمع ماهیان
پیش از آن کز تن برآید جان پاک
بادی باشد که بنماید رسته
هست در دریای تنگ نامدار
فان رعستان مردان موش تنگ
اوریاخت های بجد برده است
ماهیان گفتند پیش او رویم
ما همه را خدمت او لازم است
بعد از آن رفتند پیش آن نهنگ
ماهیان را گفت مرد خوش تقا
بدستی باشید پیش ما مقیم
تا شود حاصل سمی آب بقا
آب حمت چیست او پاک از همه
تا شمارا هست نفسی در میان
مدتی بگذشت چندین قیل و قال

پس چرا ما هم چو غوک چاهیم
زندگی بی معرفت باشد چه سود
کی دهد دست این غرض مار نیان
گروش گردون نه گواید مصلک
تا کند و اصل بدان والا شهن
واقف است از آیین عالی تبار
فی تعصیب یک شش نه ضلع جنگ
معرفت با آب پیدا کرده است
تا بدان شش عرض حال خود کنیم
مرد عارف در جهان پیدا کم است
خانه ویرانه کرده از ناموش تنگ
گر شمارا هست فکر آب بقا
ما شمارا وار ما نیم از حسیم
صحبت ما در خور است و باصفا
مرد عارف کیست بدیا که از همه
پس صال آب کی گردد عیان
پنج ماهی را نه عرفان شدند حال

در میان ماهیان یک ماهی
از دل دریا به خشکی چون رسید
دیشکی را چو ماهی آب جو
گفت انداین چه طوفان بر من است
خود بخود و جدان شدش گفت ای
چون بماند جان به دریا کی رسم
من غلط کردم نه دانستم چنین
چون نه دانستم که آب است جان من
از ریاضت های عالی هستی
جست و جوی کرد جو آمد پدید
دید دریا را و خندان شاد شد
ماهیان گرد آمده گفته چه حال
ایچ داری تو خبر از آب حیات
گر نماید غیب را بم یک کسی
این خبر داریم اگر دارید گوش
ماهیان گفتند کین لمحد شد است
هست در دریا نهنگ که خدا

سر به جز از دلف کز شایهی
دیشکی ماهی دریا طپید
سر بخاک انداخت گفت آب کو
آب رفت و یا قتم جان من است
من دیشکی آب جستم آه آه
راه را گم کرده از پیش و پس
آب ماهی یک جو دلت با یقین
خود بخود بر باد شد ایمان من
معرفت پیدا است بعد از مدتی
خوشتن انداخت و دریا رسید
گفتگو خشک او را یاد شد
زمین ریاضت های حیدار خیا
گفت با اینهم خود ماهی صفات
من نمایم آب صافی را بسی
ورنه بگذارید من بستم خموش
فتوسه باید سزایش بجداست
آنچه فرماید سنمای او روا

داو فتوی آن نهنگ فنون
 هست لایق کشتن آن بید رنگ
 ماهیان گرد آمده یکجا شدند
 پیش نادان هر که گفت اسرار را
 هر که گفت اسرار او گشته هلاک
 شاعری این نیست اسرار خداست

کین خبر باشد او را از جنون
 تا نیارد بعد از این عذر رنگ
 دست پایش بسته و گردن زدند
 هست او لایق سزائی دارا
 پیش دانا هر چه گوید نیت باک
 راز دانا از شاعری لبس جداست

در بیان عشق و عاشق

باز طبع کهنه ام گشته جوان
 عشق دانی چیست شی را بختن
 هم تو معشوقی و هم تو عاشقی
 عاشقان در پرده صد پرده اند
 معرفت پیداست از عرفان خویش
 این قدر گفتم اگر داری تو عقل
 نقل باشد محض تقلید ای جوان
 آن محقق هر چه میگوید حق است
 صحبت دانا ترا شادان کند

باز گویم عشق و عاشق را بیان
 پاکی خود را بشرکت با ختن
 عشق شرکت سوز باشد ای تقی
 ذات حق را عارفان جو کرده اند
 گر شناسی خویش را هستی خویش
 هست تحقیق الهی نیت نقل
 او چه داند چیست تحقیقات آن
 آن مقلد هر چه میگوید حق است
 صحبت نادان ترا حیران کند

مزد و بایده شدن آن بدین
 تا نیفتد زنده در سوزین

گر رفیق تست تا دادن ی غفلان
 زین نموداری هر بے بود دان
 این جهان فانی ست باقی حدیث هیچ
 و خیال و خواب و باشی تو مست
 صرف کردی عمر پیوده بد آن
 گنجها در استین تو مفلسی
 میکنم تکرار اینجا اگر هست
 عالم ملک غیب را نسخه کجا هست
 سحر را توجه دانی حدیث آن
 در دلم دریایی تو حید خد است
 موج موج است دریا هم چنان
 این حدوث از موج دریا قدم
 عقل گر باشد ترا ای نا توان
 صوفیان گویند قدیم است اینچنان
 نے تغیری پذیر دئے زوال
 قال ز حال ست حال ان قال دان

سودند هر هیچ رو بخشد زیان
 نیست از تحقیق کیفیت ان
 آنچه میدانی چه دانی هیچ هیچ
 نے تو بالا را بدانی فی تو پست
 نقد اندر کیسه و گریه کسان
 بیخبر گشتی از ان تو نا کسی
 یک شارت مرد دانا را پست
 سرق در سینه ما و شماست
 معنی اندر لفظ کی گنج بدان
 هر دمی صد موج می آرد بجاست
 گاه موج خورد آید گه کلان
 پس بجا باشند باشد پیش و کم
 این حدوث این قدم را کس بیان
 بے تغیر هست این کون مکان
 مرد کامل را چمن حال ست قال
 صوفیان را قال شد حال شان

در بیان ایمان قلبی

در بیان ایمان تقلیدی

<p>آن همه حق داند و در دل نهد آن همه حق است فی نوع دیگر مایکی بشنوده آیم و فی شکی است آنچه قول و فعل شان آرای من چون کی بشنوده ام دارم خبر یو منون با الغیب گفته حق مرا مردایانی هزاران در جهان صد هزاران مردوزن گویند یکست که کند تحقیق عقلش آنچنان کی بداند تا محقق پیش و پس</p>	<p>اگر ایمان چیست هر چه بشنود مرونی را هر چه داده حق خبر مردمان گویند خدای مایکی است من چه دانم گفته است آبائی من من کی تحقیق دانم نه دیگر آورم ایمان برین عالم خداست هست صدق قلبی قراریسان من مشکاکم چون شوم تکرار نیست احل ایمان چون چنین باشد ایمان این همه ایمان تقلید است و بس</p>
--	---

در بیان حال ظاهر و باطن استدلالیان

<p>آنچه ظاهر است باطن همچنان ایمچ تا دیده خیال می نهند آنچه شاخ عمری ازان بجا</p>	<p>اگر بر مانند استدلالیان از دلیل عقل اثبات آورند نیت تکلیف اهل استدلال را</p>
---	---

پس مدلل کی کند حق را دست گرچه نابینا کند تحقیق شے	از دلیلش پاک باشد حق نخت کے شود تحقیق نادیدہ استو
--	--

تمثیل

<p>فیل چون در شہر نابینان قفا آن کی خود دست در خرطوم داد دیگران دیدند پار و پشت و دم شکر للہ فیل را دیدیم ما گفت مردی بصر ہم بی تمیز و دیگری گفتش غلط گفتی مگو فیل چون دیوار باشد ای جوان ہر کی در ظن خود کردہ قیاس حال شد لا لیان باشد چنین پیش نابینا چہ بالا و چہ پست آنکہ نادیدہ دلیل آرد ہزار قول و فعل و حال او باشد یکے بیش چشمش ہر چہ آید مستحق</p>	<p>ھر یکے تحقیق شان دستی کشاد دیگر خود دست بر گوشش نهاد باز گردیدند شان از دم ہم فیل را کردند با ہم ماجرا فیل ما مثل ستون بیدیم نیز تو تمیز دانی چہ گوئی ای عمو کردہ ام تحقیق صد بار تہان باطل آمدنا شناسا نہ شناس فیل لذات دگر باشد بہ بین مرد بینامی شناسد ہر چہ بہت آنکہی بیند ہی باشد قرار انجہ می بیند بداند بے شک نزد نادان مقلد ہست حق</p>
---	---

صوفیان را کشف شد ذات آله
 فکر کن چون صوفیان کار خویش
 صوفیان در فکر خود شادان شدند
 و اشتناسی مردمی خویش را
 منظر حق است عالم این جهان
 صوفیان را صاف شد عالی مقام
 فکر نادان کی رسد در فکرشان
 علم حق در بحر علم صوفیان
 این سخن باور نباشد پیش عام
 اولیای ارامی شناسد اولیا
 غیر جنسیت نمیداند کسی
 این مثل مشهور باشد در جهان
 عارفان پیوسته با حق این نخست
 اختلاط هر کسی با جنس خویش
 عید با معبود یک جا که شود
 گم همه معبود باشد در جهان
 هر دو اسم بی مسمی بواجب

باقیان ز ندیق در چاه سیاه
 تا تو دامانده مانند پشت ریش
 دیگران در وهم خود حیران بزند
 تا بدانی رمز هر درویش را
 هست این تصدیق صوفی با حق
 دانی ملک تدبیر شرک نفاق
 فکر ایشان میدهد حق را نشان
 گم شود بی نام ماندنی نشان
 اولیا را کشف باشد این مقام
 دزد را هم دزد داند بی ریا
 می شناسد حقش خود را هر کی
 شاعری حاجت نباشد جوان
 ورنه عرفان کی شود حق راست
 بنده از بنده و خراز خرویش
 شد محال هر روز فردا که شود
 عید خود معبودم باشد ایفلان
 عید خود ثابت نگیرد و نرب

عقل کل اینجا رسد حیران شود
 تو نمیدانی خدا را ای مهی
 ذاتی چون هست بی نام نشان
 اسم میخوانی مستی را بچو
 فکر کن تو ای عمو آخسر نگه
 اصطلاحی هر گروه است اسمها
 که خدا خوانی خدا جو سبک کن
 لفظ را تا شب باشد و جهان
 مرد صاحب لفظ نبود بوالهوس
 گوش انسان جوید انسانی سخن
 جز و از کل هست کل ز جز و دان
 فهم کن ای مرد حق اسرار کل
 چرا یکذرات است ای مرد فضول
 مشرکانه دم مزن اخول مباش
 بت پرستی بت پرستان را خوش است
 بت پرستانند در عالم بسی
 جاهلان را کی شود عرفان درست

عقل جزوی را کجا عرفان شود
 اسمهای نامشخص می بینی
 این هم اسمی که میدانی مخوان
 بی مسمی اسم کی باشد نگو
 هستی چون پاک از نام و صور
 هستی چون پاک از لفظ خدا
 درنی جوی خوان لفظ کهن
 لفظ بی تاثیر تو هرگز مخوان
 بانگ پیه و ده چه داری چون پس
 پس عبارت نویسم معنی کهن
 یکدگر پیوسته باشد همچنان
 پس بدان کیفیت هر جز و کل
 از فضول تست این رد و قبول
 ورنه باشی بت پرست بت پرست
 مومن را آن خدا عایت پس است
 مرد عارف در جهان ست کم کسی
 چون که باشد بت پرستی از نخست

<p>جاهلان را مایهٔ ابلیس از ان چون کسی عارف بود انسان صفت چسبست غوغا در جهان این شیخ و شمر عامیان جن اند بصورت آدمی خادم اند و حاسد اند و بد نهاد خاک را بر تارکِ عامی سپاش آشنای جن کند آخر ضرر صحبت عامه غذا لبست بالتمام</p>	<p>بد نهاد اقا ده اند اندر جهان نام او ملحد نهند بی معرفت خاصم عامه غیر جنس یکدگر خلقت ایشان برای خادمی عامیان را تو بدان مایهٔ فساد چون تو انسانی برو با خویش باش این مثل مشهور گرداری خبر گر به پیر میزی صوابست و اسلام</p>
---	---

در بیان احوال جهان

<p>ای عزیز من بشنو حال جهان دیگر هر چه ای جان من حال عالم گم چنان و گم چنین تو پراگنده حواسی ای عزیز حال عالم تو نمی دانی بدان فکر کن ای نوجوان در عقل رو نیست فرقی از حدوث از قدم</p>	<p>میرود عالم چو سیلاب روان نوبتو گرد جهان کهنه تن گر سری داری بچشم خویش بین ورنه طاهر هست کو عقل و تمیز خافلی از حال خود گویم چه سان نوبتو گرد و به بین از عقل تو یک سرش صورت دیگر عدم</p>
--	---

از قدیم است دشت از حادث کنیم
 از حدوث و از قدم فرق کجاست
 فهم کن تو ای عمو از من شنو
 این سخن راره بده در گوش جان
 عمر تو هشتاد و شش دای پر خیر
 عشق بازی از جوان مردان آن
 پیر گشتی عمر خود را باخته
 چون ز بونی ای فلان از علم خود
 از شناس خویش چون عاجز شدی
 هر چه هست از تست نی از تو جدا
 پاک از اثبات و نفی است تخت
 میکنم ظاهر همی اسرار حق
 نسخہ امیر خدائے در بغل
 سحر حق از حق شنوای بی خبر
 سحر حق را که بداند مرد عام
 کار ترسندہ دلان انجام نیت
 مرد خایف را نمختش بدان

همچنان یک رشته باشندی ویم
 کهنہ نو گردونی و آتش سجت
 ندعا کهنہ از تقصیر پیر لوط
 تا ابد زنده بمانی جاودان
 رمز دانی کے بود طفلی مگر
 پیر گشتی و نگشتی نو جوان
 حیف باشد خویش را نشناخته
 غافل از خود چه دانی هست شد
 کے شناسی تو خدا را از خودی
 غایب ہم است اثبات خدا
 کے کسی داند بجز فهم درست
 میدہد مردم خدا مارا سبق
 میکنم تکرار از روز ازل
 سحر حق را گوش حق باید خبر
 خام کے پختہ شود خام است غام
 خام را با پختہ کاران کام نیت
 هیچ کار از وی نیاید و جهان

بی شجاعت کار دینی و دنی
 همتی عالی کند هر کار را
 عشق میداند همه بازی و پیچ
 عشق را با کافری شدن سستی
 عاشقان مست اند از جام است
 عشق شور انگیز باشد در جهان
 عاشق خویش است اند عشق مست
 غیر حق هرگز نه بیت در وجود
 هر چه هست از ماست فی از ما و را
 مغرور هستند کسلی کریم
 باقیان در ملت ایشان بدند
 عقل کل هستند هر سه در جهان
 سر ایشان را کجا دادند کسی
 تو برو و اوقفه از خویش تن
 اگر شناسی خویش را ای نوجوان
 خویش را گم کرده ای بوالفضول
 اگر ترا فکر خدا خیزد ز دل

راست نماید بگذر از ما و منی
 عشق داند پرده اسرار را
 غیر عشق آخر چه باشد هیچ ایچ
 اهل یانی اگر داری بختی
 هیچ نماید در نظر بالالویت
 هیچ شی از وی نمی یابد مان
 از وجود خویش بیند هر چه هست
 هر چه هست از خویش دانست بود
 ما همه پاکیم از غیبر خدا
 هم نبی و هم ولی و هم حکیم
 هر چه فرمایند از جان بشنوند
 سر ایشان هست باطن بختان
 واقف از اسرار بنود خشی
 خویش را دریابش بنور من
 سرای دو جهان گردد عیان
 زین سبب تاریکی باشی طول
 فکر باطل هر چه هست آن اهل

پاک گردد فکر چون از فکر غیر
عاشقان چون نام حق را بشنوند
بهمی مردان پاک بنوا چون چند
مرزنان را بنده باشد حابط
ای محنت تو نه زن باشی مرد
سخره مردان مشوای بوالهنگ

حق بود شهو و چه مسجد چه دیر
دین دنیا هر دو را بر هم زنند
ورنه در سلک نان باشی به بند
کی قدم بیرون نهند از ضابط
هم زنان را سخره هم بازی مرد
کار خود بر عاقبت اندیش بس

حکایت

بود صاحب دولت پرمایه
هست یک لباس مراش از پدر
جوهری گفتا که کارم هست آن
جوهری بود یک صاحب نظر
جوهری چون دید لباس کلان
پس مدارا کرده گفتا ای عزیز
چند روز پیش خود پنهان بدار
تا خریداری رسد از راه و گردد
گفت و التماس فرمائی مرا

رفت مال جاه شربی مایه
بر دور بازار بفروشد مگر
هر جواهر را خریدارم بجان
پیش او نشست گفت ای خیر
در دل خود گفت سنگ است ایفان
بی بهاسنگ است گرواری تیز
بایه شخصی استماد را سپار
باش تو همان من ای نیکو
داده ام من خستیا ری خود ترا

چند روز از صحبت آن جوهری
دید آن استاد و انا پیر مسر
گفت آن الماس کو ای نجوان
گفت رو الماس را حالا بسیار
رفت مرد آنجا که بود الماس او
گفت این الماس فی سنگست مگر
هست این سنگی دیگر الماس نیست
من شناسم هر چه باشد اصل این
امتحان کردم که میباش پذیر
عارف الماس گشت آن نجوان
خود بخود گفتا که ای عسر عزیز
من قضا کردم ندانم چنین
قیمت هر کار داند عاقل است
هر چه می بینی بدانی از نظر
قدر خود را خود بدان تو نیک نیک
خود شناسی در جهان عرفان بود
صوفیان چون عارف خویش آمدند

ناظر گوهر شد و هم گوهری
عارف الماس گشت آخر پیر
گفت جامی اعتمادی هست آن
میکنم سودا چون دادم قرار
دید چون الماس را آن نیک
چون برم من پیش استاد نظر
پیش عام الماس پیش خائس
چون برم من پیش استاد همین
نی جواهر را فتم تنه سیم زر
دست نشان رفت هر دو جان
پهلو ده بر باد دادم بی تمیز
عاقبت کردم پشیمان هم چنین
قیمت خود را ندانم غافل هست
گر بدانی قدر خود را ای پیر
چند چون مرغان بی توجیه یک
عارف خود عارف سبحان بود
در خودی خوشتن پیش آمدند

معنی عرفان بود تصدیق نشان
 نسخۀ عرفان است بی حرف و نقطه
 بی زبان تفسیر اندر قلب نشان
 نیک دانند هر چه آید در نظر
 موج از دریا است و دریا عین موج
 چون همه موجود از ذات خدایت
 وصل و صلی نیست یکذاتست و پس
 تا بدانی کل موجود است را
 تا بدانی خویش را ذات خداست
 گفت سقسطانی آن جنای دور
 بواجب نظاره گاه است این جهان
 فی حقیقت داروان فی کیفیت
 لمح و سیدم دیگر شود
 چون چنین باشد همه وضع جهان
 نیست در خارج حقیقت ایشان
 هر چه به نماید نماید لمح
 من درین عالم مسافر هیچ کار

دفرصونی سپیدابی نشان
 حرف و صوت اینجا بود هر دو سقط
 مرد خالق را بود حسن و بیان
 ذره از حق است و حق ذره دیگر
 در حقیقت یکتن است نیست آوج
 فی خدا باشد و فی از وی جد است
 فکر نفس الامر کن تو یک نفس
 تا بدانی هم صفات و ذات را
 هم صفات خود که آیات خدایت
 کین جهان هم خیال است در نگر
 چشم باید تا به پیش هر زمان
 فی مکان پیدا دران فی منزلت
 رنگ عالم بین که رنگین تر شود
 که شود ثابت حقیقت این جهان
 آن حقیقت هست پیدا و عیان
 جلوه دیگر بود هر لحظه
 مرکبم باشد هوا هستم سوار

میرودم بی اختیار خوشی هم
 عمر بر باد و هوا بنیاد بست
 این جهان آخریه بین گرد و خراب
 این همه هستی که می بینی هو است
 گر هو می پرورد راحت دهد
 اختیاری کل موجودات را
 ظاهر ارض و سما و این سهاس
 چون هوا بنیاد این عالم بود
 اعتمادی بر هوا کردن محال
 پس خیال خواب باشد این جهان
 گر تو مرد زنده بیدار شو
 زندگی خواهی بر و بیدار باش
 خواب نسیان ترا بهوت خفت
 چیت هشیاری بدین فان خوش

آمده من از عدم هستم عدم
 هیچ چیست این جهان بینی که هست
 هست بی بنیاد عالم چون حباب
 جلوه هستی نیست باقی دان خدا
 در هوای بد کشد ریخت دهد
 بر هوا باشد چه گویم مرترا
 از هوا بر پاست بنگر بقیاس
 پس هوای پرورد هم میکشد
 هر چه به نماید همه در هم خیال
 هر که بیدار است می بیند نهان
 خواب متنی خوش بود هشیار شو
 وقت راضائع مکن در کار باش
 نقد عمرت را همه بر باد باخت
 عالمان را خواب بیان است بیش

حکایت

آمده چون از سفر با سوئی شهباز

یک قلندر مشرب سیاح دهر

مرد سیاحی و بختی پزیر
 چون بدیدند مردمان گفتند آه
 بهموردی شهر ما که آمده
 طالع این ملک باشد مگر
 چون خبر کردندش را مردمان
 چون قلندر رفت نزد بارگاه
 شاه چون از صحبت او شاد شد
 بهموردی آمده در ملک ما
 گفت یک ملکیست و ظلماتها
 چادری از نور می بافند تمام
 شاه گفت این عجب دادی خبر
 گفت آن جویش کی شاه بیان
 تا شود آن چادری لوزی درست
 شاه گفت آهر چه خواهی خرج کن
 گفت یحجائی بد و معقول تو
 گفت شبه مشتاق هر جا خوش کس
 بعد از آن مرد قلندر شد بشهر

پیر صد ساله و هم صاحب نظر
 شهر ناپرسان است نادان بادشاه
 نه عرب نه روم و نه ری آمده
 زود باید شاه را کردن خبر
 شاه گفت خوش بیا رسیدن زمان
 اندرون صحبت به خلوت بادشاه
 گفت حالا ملک آباد شد
 پس سعادت باست در هر دو سرا
 هستند آنجا نور باقان خدا
 دیدم و آموختم دیدم تمام
 تا نه بنیم بس محال است بسیر
 مدتی یک سال بایمانان
 خرج بسیاری شود از زینت
 نیست اندر خرج از ما را سخن
 تا بخلوت که شود تدبیر تو
 چادر لوزی در و بانی ست
 جای خلوت کرد خوش آن نیکو

پس کی دالان از اینجاست او
 ساخت خلوت همچنان و دیر را
 عیشها میکرد روز و شب مدام
 مدت یکسال هم لیل و نهار
 غایب افتاد در ملک جهمان
 وعده یک سال چون آخر رسید
 پس بیاید شاه را کرد آخبر
 عاقبت و تان قلندر پیش شاه
 مرد اعمی می نه بیند شاه را
 بی بصر هرگز نداند نور چیست
 مرد صالح باید و هم نیک بخت
 زاده نبشت پدر باشد و نیک
 چون شنیدند این سخن را خلق عام
 شاه را باید که آنجا رود و نهد
 بود مرد متقی در شهر نشان
 رفت مرد متقی چون دید جا
 نیست آنجا چادر و فی تار و بود

چادری نوری همی می باو
 که در آن خلوت نه بدیده غیر را
 بامی و ساقی و مطرب صبح و شام
 دشت جشتی بی خزان بی بهار
 چادر نوری شود اینجا عیان
 چادر نوری شود و حالی پدید
 که از آن چادر نشد ظاهر اثر
 گفت ای شاه جهان عالم پناه
 تیره کی در سلخ ببیند ماه را
 نور را هم نور میشد بی شکست
 تا به بیند نور حق را هر چه هست
 مرد بهم را نیاید رخت نیک
 یکدگر گفتند ما را نیست کام
 یا کسی خود را شتابد آورد
 پس فرستادند او را آن زمان
 خانه خالیست پر باد و هوا
 نیست آنجا رنگ اسپند و کبود

مردی آن گشت گفت ای که
 من نمی بینم چه بد طالع منم
 شاهی باید مرا ندیده داد
 چادر نورست من ناپاک تر
 در دل خود گفت مرد متقی
 من نمی دانم چه سر است میان
 باز رفت گفت نزد پادشاه
 چشم باید تا به بیند هر چه هست
 بود آن شه را وزیر نیک رایی
 تو مرا فرما که اول من روم
 چون وزیر گرفت آنجا دید هیچ
 باز در دل گفت کین نور خداست
 گشته ام نوید من از اصل خویش
 من نمی بینم چه گویم شاه را
 حیف اول مرد صالح دید آن
 خود بخود حیرت زده گشته وزیر
 لحظه خاموش ماند و گفت آه

چادر نوری کجاست همچو ماه
 پس مشک زاصل خود آنجا نشدم
 تا بنشستم نزد پاکان کم زیاد
 کی به بینم نور حق از بی بصیر
 حق نیایم وه را بلیس شقی
 یاد دل بازی است اینجا بیکان
 چادر نورست گفتن نیست راه
 من چه میگویم زبان قلم ترست
 گفت اینجا مصلحت باشد بجای
 هر چه بستم باز گویم از حرم
 گفت در دل که بود بازی تو بیچ
 نور از ناپاکی بنده جداست
 مرد صالح دید رفت از من پیش
 شاهی فی دیده نبود ماه را
 من نمی بینم چه سر است میان
 از درون خانه بیرون شد چو تیر
 شاهی نادیده داده پیش شاه

شاه گفتا هر چه دیدی آن بگو
 تو ندانی و نه بینی نور را
 نور حق نه شرح داردنی بیان
 پس بروای شاه تا بینی عیان
 شاه رفت آنجا چو دید آنخانه را
 اندرون شد دید جای خوش هوا
 شاه حیران ماند در حیرت سر
 شاهی دادند هم پیشم دوبار
 مردمان اندر غلط افتاده اند
 یا مرادند بازی شاهان
 گر بگویم هیچ نامد در نظر
 شاه بیچاره همی خاموش ماند
 این جهان پُر مکر و پُر افسانه
 راستی هرگز نیاست بخرد غا
 هست جویان بس گوید اکم اند
 گفتگو اینجا تمام افسانه دان

گفت دیدم نور را سری مگو
 زان تجلی سوخت موسی را
 فی مثال سست نه نامست نشان
 چادر نور خدا باشد چنان
 بوسه از او در کاشانه را
 هیچ نامد در نظر شاه خدا
 آنچه طاعت است و افسون حق گوا
 من نه بنیم چیست ای دور و گوا
 یا عبث پیشم گواهی داده اند
 یا نم از اصل بد ذاتین بان
 مردمان میجوب دانند سر بر
 بی زبان بی دل بی گوش ماند
 هست بر طاعت افسون غلط
 از دخل بازان بدان هرگز وفا
 در جهان مکاره نادان پُر اند
 هیچ حاصل ندارد و جز زیان

در غلط افتاده اند این مخلق عالم
 نام عتقا فاشل و پنهان نظر
 بی مسمی اسم خوانند مردمان
 اسم بشندی مسمی جو بجان
 تو همه عالم پُر از تزییر و دان
 رست جو بیان رستی دانند یک
 نیک بد اگر تو دانی فسر ق کرد
 تا بدانی باطلی را کین حق است
 حق مطلق را هر اسم اندر جهان
 این قبول و رد نسبت با خداست
 پاک شد تو از فضولی ای جوان
 هر که باشد بدگمان ای بفضول
 عارفان چون جام حق نوشیده اند
 تو یکی گوئی خدا را نه شکی
 پاک دادم از یک حق رنجست
 پاک هستم ما همه از غیر حق
 هر چه اید در نظر نقش خداست

هست عتقاد و عدم گویند نام
 نه پیری پیدا از نو دم نه سر
 بی حقیقت میکنند شرح و بیان
 بی مسمی اسم بنود ایفلان
 راستی را کس نیار و در میان
 تو نمیدانی چه بد باشد چه نیک
 عقل کل باشی از مردمان
 باطل مطلق نه حق مطلق است
 بی اصناف و نسبت و بیان
 این قبول و رد فضولیهاست
 نا باشی نزد پاکان بدگمان
 که کند پاکان حق و را قبول
 آن فضولی از زبان هر پیده اند
 پاک باشد حق مطلق از یک
 فکر ناقص که شود اینجا درست
 پیش ندان این سخن حق است و
 نقش با نقاش باشد نه جد است

هر صفات از ذات باشد و زنگر
 این سخن در شمع جان بهتر بود
 این سخن از عرش کبریا مست
 تو نمی دانی چه سرست و بیان
 عاشق و معشوق عشق آمد یکی
 تو چه دانی این سخن را عام مرد
 هرزه گردی میکنی بهیوده تر
 تا بدانی خویش را ذات خدا
 عشق را هرگز نشاید ناتوان
 پهلوان باید درین راه گرفت
 حرف گیران در کین گاه اندیک
 راه هوشیاران مروی هوش تو
 تا نیاید مرد نادان این کلام
 ما همه سیم از هستی خویش
 خود بخود ما از عدم ظاهر شدیم
 لا اله الا هو و عقلی ساختند
 پاک شوا از نفی و از اثبات حق

بی صفت کی ذات آید در نظر
 پیش نادان بهیوده بهتر بود
 سر مخفی بین که هر جا اظهار است
 سر حق بر ظاهر است و دریا بین
 عشق داند این سخن را نی شکلی
 روز و شب کار بار و هرزه گرد
 یک مان با خویش شوا سوده تر
 ذات حق بهت نه از توجدا
 مرد کامل باید و آن پهلوان
 نکته دان را گنگ باید شد ز حرف
 تو سخن فهمیده گوی مرد نیک
 سر حق را در عبادت پوش تو
 تا نیاید بر سر تشنجه عام
 ما همه سیم از هستی خویش
 آنچه اول بوده ام آخر شدیم
 خلق را در دام و هم انداختند
 ذات سلوح را مکن هر خط شوق

هر چه گوئی آن توئی ای جان جان
 حرف و صوت نام هر اسمی که هست
 تو ندانی قدر خود را حیف حیف
 چون تو هستی زبده هر دو جهان
 زبده این چار طبعی ای سپر
 غیر تو ممکن نباشد هیچ شی
 شرح کردم حرف دور اندیش را
 فهم کن گفتیم کز سر نهان
 فهم کن مگر عقل داری راه پر
 هست قایم این جهان از ذات تو
 ذات تو اصل است هر شی را نگر
 ذره هر گز نمی شاید زوال
 جلوه گزادی ذره را از هر خویش
 خود بخود کردی سفر سوئی وجود
 پس توئی مختار هر فعلی که هست
 این سخن آورده ام از لامکان
 ذات بی چون پاک باشد از صفت

فهم کن ای مرد معنی یک مان
 آن توئی از تست هر بی که هست
 در زمان صاحبنا هستی و صف
 خویش را کمتر بدان ای جوان
 خویش را بشناس گرداری نظر
 هر چه هست از تست دیگر نیست شی
 سودمند است مردم در ویش را
 تا که گردی زبده این دو دمان
 پیش و پس اندیش کن خود را نگر
 نوبتو گرد و همه آیات تو
 هر چه آید از تو بینی در نظر
 ذره ذات خدا دارد جمال
 خود تماشا میکنی از هر خویش
 تافتی بر خویش این تا را بود
 نیک کردی این جهان را بند و بست
 تر مخفی ظاهر است در هر زمان
 فی حقیقت باشد و فی معرفت

چون بگویم حرف بی صوت است او
 کو گموز آیات حق لازم بود
 همچنان سر رشته گم باشد دمام
 آن خدا چون منزله از همه
 این قدر گفتم من سر راست
 تا شود هر حال خود شادان بسی
 صحبت دانا بود بے گفتگو
 کار عامد روز و شب شور و شمر است
 بی خرد هرگز نداند سر جان
 در دل در جان تویی ای جان من
 من برون فتم درون شد جای تو
 نیستم من هر چه هستی پس تویی
 لازم حق هرگز بازی کس نگفت
 راست گویان در جهان پیدا کند
 راست گویا هر دم آید صد بلا
 پیش عالم خوش بود گفتن گزاف
 خود شناسی را کجا داند کس

نیست اینجا دم زدن نی گفتگو
 کس کس از ذات حق عالم بود
 عارفان راست چیرانی تمام
 بے خدا موجود نبود این همه
 گوش انسانی بیابد هر چه هست
 تا باند خویش را هضم کسی
 صحبت نادان همی شور و غلو
 پیهوده بی مغز چون لاله نکست
 سر جان حق است اندر دل نهان
 در دل من ساختی خود را وطن
 نفی گشتم من ز هستیهای تو
 چون یکی نبود کجا باشد دوی
 راست کو کی راستی دار نهفت
 چون غل بازان زمین عالم پراند
 افکند بچاره را در آب تلا
 نزد زندان و مزن هرگز بلا ف
 سر حق را در نباید هر نفس

پاک یا کم ماہر از شرک غیر
 گشت گنہگار مخفیاً ما لودہ ایم
 پس ہمہ ماییم و خود ماییم
 کے کسی اینجا تو اندر است گفت
 ذات ما موجودن در ہر صدر
 این قدر دانستہ ام من قدر خویش
 ای برادر تو ندانی خویش را
 خاصہ و عام نیست اینجا بچس
 و ہوا حکم اینجا کنتم شنو
 سخن آتہ را شنو از گوش ہوش
 من رانی گفت آن شاہ سول
 ناقصان ہرگز ندانند این سخن
 خواب بیان کرد ایشان بخراب
 پس دلیل عارفان آمد ہمین
 گفت چون بازید سبحانی کلام
 بیس فی جہۃ چنداین را بگفت
 بعد از ان منصور مست آمد ز کار

خود بخود باشیم اندر در شیر
 در ہمہ کون و مکان آسودہ ایم
 صاحب عرض و سہاہ و سر
 مشکران پیش من پس اند باید گفت
 این صفت از ذات ما دان و گز
 فی تفاوت گفتہ ام فی کم و بیش
 کے بدانند عامہ درویش را
 یکدگر پوستہ یکذا نیست و بس
 حق بود ہر جا کہ میخواہی برو
 خویش را در یاب تر حق خویش
 عارفان از جان دل کرد قبول
 سر و شد در جان شان حب الوطن
 ہر چہ گوئی پیش ایشان تا صواب
 من رانی گفتہ است آن شاہ دین
 عارفان زین بادہ نوشند جام
 در معنی را مگر او نیک شفت
 نعرہ ہر دم ہر دانا الحق پائدار

کاملان را حال باشد همچنان
گفت پیغمبر که مازاع ابصر
پیشوا لے کاملان مصطفی
چون طریقی آورده ہو بسیار
تا سر خود را سازای همچو گو
گر ترا علم یقین باشد بجان
جعفر صادق امام عارفان
قول مردان شنوای جان من
ساختی تو بت پرستی را شمار
بت چه باشد آنچه جوی ماسوا
بت پرستی میکند شخصی فصول
تو خود هستی بدان ای متقی
هر چه جوی آن تویی چیزی مجو
ذات حق با تستانی از تو جدا
تو ز خود غافل مشوای بوالهوس
در خودی خود بدان خود را خدا
عارفان آرنده دلیل مصطفی

سرحق را گر نمیدانی بدان
فهم کن در مغز معنی ای سپر
سنت اول لازم آمد بر شما
من رآنی را بگوش جان شنو
که توانی شد مردان روبرو
به کشف گفته علی رازدان
او بگفت ای انا الله عز زمان
پاک شو از بت پرستی و بشن
نقد عمر خویش را کردی شمار
بت شکستن لازم آمد مر ترا
ذات حق بی اتحاد است حلول
پیچ ناگم کرده جوی ز احمقی
تو نکر دی پیچ گم میدان نجو
خویش را در یاب کردم یک ندا
نیست در خود هیچکس را دست رس
این رموز عشق باشد ای گدا
گفت ابزاع ابصر و مطفی

نکته عشق است دانند عشقان
 عالم قدس است هست را مقام
 یک سر مو باشدت گرفتار غیب
 پاک کن از بخت تو بیت الله را
 شاه با عامه کجا خلوت کند
 عاشقان در خلوت ربانی اند
 عاقلان را نیست اینجا دسترس
 عاشقان را کار باشد اندرون
 عاشقان دانند آن رزمین
 عاشقان طالع هر باطن یکیت
 عقل جز از عشق جزوایم نیست
 عقل چون در حضرتی چون رسید
 عشق جان باز آنده اندر جهان
 تا تو هستی عقل و عشق از تو بود
 روفا نشو تا نهانی هیچ تو
 کار عالم پرفا پر هیچ دان
 هیچ هیچت حاصل عالم تمام

عقل دایم هست یخا ناسان
 جبریل اینجا پرواز دهن گام
 در درون کعبه دل هست دیر
 تابعان بنی عباس اقصا
 خلوت خاصان کجا عامه رسد
 عاقلان از عقل در جیرانی اند
 کار مردان رست نماید از هوس
 عاقلان را پای می لغزد برون
 بی خبر باشد که انا کاتبین
 عقل جزوی زین معانی در کیب
 عشق کل عقل کل هم شناست
 عقل جز نمکد شود که چون رسید
 عقل باشد در پناه این آن
 چون فنا کردی همه از تو بود
 واهی از کار هیچا هیچ تو
 عاقبت حاصل همه را هیچ دان
 پس سخن کوتاه باید و السلام

در بیان عالمیان و خاصان

عالمیان یوانند مثل جهنمیان
عالمیان یوانند قرآن خوان بے
دیوگر لاجول خواند کے رود
ویدہ ام لاجول خوان لوی ہزار
جن انسان نند مثل نگدگر
دیو یس خوان اگر شد یار تو
و رجھان دیواند بسیار از کسان
مردم ناقص چو دیو دود بوند
صحبت ایشان مروای مردکار
عامر ضد خاصگانند از نخست
صحبت عالمیان است سر بر
دیو خلق عام باشد ای عزیز
باز بشنوخوی این مکارہ دہر
باز بنگر حال سرگردان ملک
او ہی گردان بگردشہای خویش

جن انسان بہشت در عیان
سوی حق جویم پناہ از نا کسے
بیچ فسون کارگر بروے شود
جنگ شان با آدمی لیل و نہار
کے شناسد مرد اعجمی بے بصر
در گلو پیچد چو مار عیار تو
پر حذر باش ای سپہر تو از نشان
سود کم باشد زبان پیچد کند
باز دار نماز رہستای خوش عیار
غیر جنس اندک شود صحبت و سرت
بر تو آرتد صد بلا زیشان خدا
ہر کہ انسان است دارد او تمیز
ہر کہ را پرورد آخر داد و ہر
بیخیز از حال او انیس و ملک
بیخیز از خویشش از ادادی خویش

نہیں گروں را خبر از نیک بد
 ہر کہ آمد در جهان اورفت نیست
 بے تمیز اندر جهان مردم بے
 عقل جزاعی بود حیدر ان نظر
 عقل کل دانا بود اندر جهان
 بنض ہر افلاک و نجم ہر فلک
 عقل ناقص کے رسد در سیرشان
 عقل انا و بنی وہم دے
 گفت پیغمبر بہ معراج ع
 عقل ایشان محرم راز خداست
 صحبت غامہ زبان است لبر
 بانی و بنا و دین ایشان بودند
 بنی خضر و نیست اینجا دست گاہ
 ہر حق آورده ام من در کتاب

گروں گروں ہمہ را گرد کرد
 حیف باشد عمر خلق بے تمیز
 گروں گروں کجا داند کسے
 عقل کل بنیا بود ہم با خبر
 والی و ہر است پیدا و نہان
 نیک دانند آن حکمان نیست شک
 خارج از افلاک باشد طیرشان
 سیرشان بیرون است از خرچ جلے
 قاب قوسین است او ادنی مرا
 ذات شان حق است از وی جدا
 بر تو آرد صد بلا زیشان حذر
 وحی حق را ہر دم ایشان بشنوند
 در دل دانا بنا شد اشتباہ
 ہم کن واللہ اعلم بالصواب

حکایت

کاندران کہ بد کہو تر بے شمار

بود و محرابے خوشی در کوہ سار

آب و نامی سید آنجایے
 عشق شور انگیز چون تاثیر کرد
 جمله کان گفتند مایان چپستم
 فکر نفس الامر باید کرد و جان
 هر کجا عارف بود باید رسید
 حاصل عرفان است فی این جان تن
 سرور بدور میان شان مگر
 گفت سالار کبوتر آن زمان
 خوشی تن را پیش و باید رساند
 سرور خود را بگفتند مر حبا
 فکر عالی همتان باشد چنین
 پس بعد ویران شدند از خانان
 جمله شان بسته میان در راه دین
 پس همه گشته مسافر بھر کار
 چون رسیدند پیش بادی جهان
 ما همه را عشق حق پیدا شده
 در جهان بادی توی و در هماغا

نے غم و بیم و نہ پروائے کسے
 جمله کان گشتند از ہم فرد فرد
 بعد با معبود با خود کیستم
 تا شود تحقیق با این جسم جان
 یہ چکس بی راہ بر راہی ندید
 قصدرہ باید سوئے حب الوطن
 و انمودند فکر ہائے ہمدگر و
 ہست سیم رخ محقق در حجابان
 ہر چہ فرماید بدل باید نشانہ
 کین زمان بادی شدی سوی خدا
 کہ شود آزاد از دنیا و دین
 عشق غربان میکند از دو جهان
 رفتن راہ خدا باشد چنین
 خدمت سیخ کردند خستیار
 عرض کردند حال خود را آن زمان
 در دماغ از سودا و سودا شد
 ما ہمہ گم گشتہ از راہ خدا

گفت سیم رخ آن زمان علی شقان
 بی ریاضت نیست اینجا کشف ذات
 ذات حق را بی صفاتش کس ندید
 مدتی در راه حق باید سفر
 در پی آمد بگویم باشماست
 هر که را معراج باشد ای عزیز
 بی مع الله گفت تاج انبیا
 گزرا معراج باشد ای جوان
 سروران قوم گفت حاضر
 هوی مطلق توئی و رهنما
 گفت سیم رخ آن زمان سی لکان
 گر شما واقف شوید از لا مکان
 منتشر کشند پس بجز طریق
 سا لکان بی خویش طی کرد راه
 حال مردان خدا باشد چنان
 گفت دانا آن کسی که گوش کرد
 باخت خود را خود بخود بخواب خورد

هست سر ار خدا و جهان نمان
 ذات حق باشد همیشه با صفات
 ذات حق با با کند گفت و شنید
 تا شود از هر مراتب با خب
 گفت حق خود را علی العرش است
 او بود از هر مراتب با تمیز
 پاک باشد آن مقام از ماسوا
 پیش تو ظاهر شود سر نهان
 هر چه فرمانی ز جان منج برم
 ما همه تابع ترا ای پیشوا
 فی مکان است ذات حق را نشان
 آن زمان گرد و میان مر نهان
 فی رفاقت گنجد انجانی رفیق
 گام اول کم شدند در پیشگاه
 کم شوار خود تا بمانی آن نشان
 مدتی او جد و جهد از هوش کرد
 مست گشت گونی عرفان را به برد

گفت اینجا غیب که گویایم ما فی اشارت گنج زنجانی بیان معنی اندر لفظ باشد ای پسر خاموشی اینجا بود هر مرد را و گذر از گفت گوی ای نامراد	غیب را نبود ویرین بحر فنا عارف اینجا میشود کل للسان لفظ از معنی همیشه به خب در و باید در و صاحب در در بی مرادی تا مراد ان را مراد
---	---

سوال از شبلی علیه الرحمة کز و سالک

سالکی پرسید از شبلی سوال	گفت با التوحید ای حبا کمال
--------------------------	----------------------------

جواب از شبلی قدس سره

گفت شبلی هر که بد خدا این جواب چون کس ثابت شود توحید او هر که بشناسد توحیدش خدا سوئی توحیدش اشارت هر کرد گر کس دارد توحیدش سوال قال حال عارفان این آبدان دم مزین اینجا شاید دم مزین	ثابت است اتحاد او را هم عذاب مشرکست در عالم سرگو کافر است آن مرد در هر دو سرا بیت پرست آبدان ای نیکو جالب است آن مرد بنود احوال قیم کن که عقل داری ای جوان هر چه گوئی نیست حق و هم است ظن
---	---

<p>صورت دیگر بود معنی دیگر صورت از بنی صورتی گرد عیان روح پنهان است صورت شد عیان لفظ بحرف است حرف از لفظ شد عارفان هستند اینجایی نشان عقل اینجا هست سرگردان خام عام کلام نام آمد در خبر ظالم و جاهل خطاب آمد بعام چون قلم بشکست آخر شد کلام</p>	<p>معنی از علم است صورت از نظر اینچنان صورت شود فی جسم جهان فهم از معنی بود صورت بیان معنی و صورت یکی باشد نچود بے بصیر بے سمع بے حش زبانی نیست مدرک در معانی فهم عام گرفتاشد پیر خاصان ای سپهر پاک باشد مرد حق از جمله نام پس سخن کوتاه باید و اسلام</p>
---	---

سوال حکیم معطله

<p>باز بشنواز حکیم معطله اینجهان خود رندارد صانعی</p>	<p>گر ترا پیدا است با خود و لوله بوالفصول اینجا باشد بانفی</p>
---	--

جواب از حکیم فلسفی

<p>از حکیم فلسفی بشنو جواب صنع باصلغ کی باشد بدان</p>	<p>فهم حق از نام باشد با صواب صانع اندر ذهن صنعت عیان</p>
---	---

خود تو نقاشی و نقش کل توئی
 صورت از ماده و ماده صورت است
 قوم ثنویه بودند از مشرکان
 یک خدا داشتند کومی پرورد
 کاریزدان دایما نقش و نگار
 هر شئی را پروردنیزدان بفن
 کاریزدان هر دم لطف است رحم
 خیر از یزدانست شر از اهرمن
 حال عالم زین سبب است رشود
 مشرکان است تصدیق یانچنین

نیست اینجا ای پسر خردوئی
 عافیت این نفس ساده صورت است
 دو خدا نامند از تصدیق جان
 اهرمن کو عالمی را می کشد
 اهرمن دارد همیشه ضبط از
 اهرمن را هست خدا ن وطن
 میزند آن اهرمن هر دم بهم
 کاریزدان است خدا ن شن
 خواری که هر چود و محبت بود
 رو بسر تو کن تو ای مرد یقین

حکایت

عارفی شد پیش یک پاکیزه مرد
 دستکی زد که بده ما را خبر
 پس جوابش داد که ماییم ما
 پس سواش کردان خلوت گزین
 گفت بودم من همیشه خود بجا

چجره را در بسته بد آن قطب
 گفت عارف کیستی بیرون در
 تو نیندانی چگویم مر ترا
 گر توئی بودی کجا ای خوش لقین
 چون ندانی لپشت دست خود بجا

<p>تا بگویم که کجا بودم خندان لب به بنداز گفت برهم زن کجاست خارج این هر دو پویان گشتم جز و جز و این جهان خود هست تو کجا بودی مرا خنده نشان کن بیان این حشر گرداری میاد ورنه هستی در جهان جان کذاب بوده ام من حشر بیانی جان تن آنچه می پرستی بگویم ای فلان ذات ما دایم بود اندر بقا گر نمیدانی مکن گفت و شنود در کنارش کرد گفتا آفرین صاحب تحقیق باشد این چنین گه دو تن باشیم کجا و اسلام</p>	<p>و بر او جوابی بده مار نشان باشند مرا اعتباری این مکان از مکان بی لامکان بگذر شتم در همه اجزای عالم سیر است گفت چندان حشر شد اندر جهان حشر آب حشر و نار و حشر باد تو کجا بودی بگو ما را جواب گفت حشر آب بودم آب من هر چه هست از باست پیدا و نهان حشر با پیدا شود از ذات ما دایما بودیم ما خواهم بود آن زمان بکشاد در آمدن دین آفرین باد اتر صد آفرین گفت ما را آرزو باشد تمام</p>
--	---

در بیان فیات باری

<p>ما به از ذات چون چون شدیم</p>	<p>صورت ما بود غذا ما خون شدیم</p>
----------------------------------	------------------------------------

ذات بی چون است خودنی صفت ما
 ما همه باشیم بی نام و نشان
 پاک باشد هر شئی از اسم و لقب
 هست در وحدت شئی از آنچه نام
 بود بحج کار نیست آخه در نگر
 این قدر گفتم ای جان پدر
 این نذار کی بگیرد گوش عام
 کار خا مان در جهان من هست اند
 هر که عالی هست از مردان حق
 کشف دانی چیست عالی همتی
 جوهر هست همین هست بود
 مردی هست نیز و یکجونی
 ای برادر نیستی تو مرد دین
 ذات حق بی چون بی نام و نشان
 نیست حق را در حقیقت هیچ نام

از صفات است این چون و چرا
 نه هیولا و نه تنج جسم و جان
 ذات بی چون است هر شئی را سبب
 وحدت مطلق بود اینجا تمام
 هیچ پر هیچ است عاشق ای سپهر
 گرداری گوش جان در بدر
 حال کل را چه داند کار خا مان
 زان بوی هم خویش نبذ علت اند
 روح قدسی را دهد هر دم سبق
 مرد دره بنود بجز بی همتی
 هر عرض را صاحب قسمت بود
 سرنگون افتاده در قعر کوئی
 ساعتی اندیشه کن با خود نشین
 آنچه می نامی خیال و وهم دان
 دم زدن اینجا نشاید و سلام

در بیان علم یقین و عین یقین و حق یقین

گریز علم الیقین باشد نخست
 چون سری در منزل حق الیقین
 می مع الدروصال نیجا بود
 نامرادان جهان دیگر بودند
 چون فنا گشتند در ذات اله
 دانش از بی دانشی آید عیان
 شکست زان می رها کن کفر و دین
 که رسد نادان بجا تقدیر
 ساکنان شهر جان داند راز
 وصل جانان لایق زنده دلان
 آشنا شوای جوان اول بجان
 جان جهانان هر دو یکسانند پس
 نیست آل آگاه از جان چیست جان
 بیخبر گوش است هم از سم خویش
 بیخبر از گردش خود این فلک
 چون فرو رفتند بے حد و شمار
 هر که آمد بی خبر مدبوس راه

بعد از ان عین الیقین گرد و دست
 سراو ادقی درین منزل بین
 جمله کامل را کمال نیجا بود
 پاک ز علم الیقین ایشان روند
 آن یقین علم شد اینجا تپناه
 هست اثبات یقین شک گمان
 پنجه شتو تا حق کند صد آفرین
 مرد صورت بین چه داند سر جان
 فارغ از باطل ز جانان بے نیاز
 بے نصیب ند تا ابد مرده روان
 تا کشاید جان هر جانان دوان
 فهم را کن جمع تا ناید هوس
 نیست تن آگاه ازین کیست آن
 نیست دیده را خبر از لعل خویش
 بیخبر هم جن و هم انس و ملک
 همچنان آمین در ره مقیار
 نر روند را خبر زین کارگاه

هر که آمد ما جرا خود را بگفت
 بواجب است هر لیل و نهار
 راه بے انجام سالک بخبر
 که بود زهره مرا گفتن سخن
 تر خفی آنچه بود عطار گفت
 اوست سلطان حقیقت در جهان
 فیض بخش است در جهان بخارا و
 گفته اند بس بی بیان اسرار
 لایق هرانی هر بوا الهوس
 عشق سرست است از لامکان
 نیست لایق هر گدازانکشته
 پیشگی جوای عمود کار دین
 بواجب حالیست آخردرنگ
 فکر نفس الامر از عقل کل است
 خویش را تحقیق کن از امتحان
 مردم معنی همه کو کو کند
 ای سگ خزانده تو در گمان

پس منده همچنان در خوابت
 آمد وقت است ای جان هوشدار
 که رسد در حضرت جانان دگر
 تا نباشد پیره از علم لدن
 نیست مار از زهره گفت و شنفت
 سترای دویان کرده عیان
 سودمند است مرد را گفتار او
 نه برین شیوه که گفت عطار را
 محرم راز خدا عشق است بس
 راز حق را عشق گوید بی زبان
 عارفی باید درین ره بخت
 بیگمان بی وهم ولی شک نیست
 فکر کن گر عقل داری ای پسر
 عقل جزوی همچو شمشیر است
 تا مشخص غمانی در جهان
 تا مشخص مثل سگ غوغو کند
 همچنان غوغو کنی بسم فم جان

نامشخص تو چه دانی چیستی
 کرده اند تشخیص مردان خدا
 تو چه جویی ای سچ گم ناکرده
 پزده خود را باز کن خود را بدان
 ای مشکک مانده دور از خویش تو
 هر چه باشد پس تویی غیر تو نیست
 خویش را در وحدت خود غرق ساز
 تا تو هستی نیک بد پیش آیدت
 ای سچ است در جهان ای جان من
 گزینخواه عشق را سر دفری
 هر که در دریای وحدت غرق شد
 ای برادر نیستی تو نکته دان
 نه ترا دیده نه گوش هست ای عزیز
 گوش شنوا چشم باشد ای جوان
 گوش سرنادان نه گنج این سخن
 این در یکتا بود در گوش شاه
 گوش خراب گوش انسان کن گرو

نیستی تو در میان کس نیستی
 ای سچ نامد غیر خود دست ای گدا
 چون تویی ای جان تو خود را پزده
 تا مانند پیش تو شک گمان
 ساخته از اصل خود اندیش تو
 خود حجاب خود غدی بر یکست
 تا مانند ای سچ شک اندر مجاز
 چون فنا گشتی همه خویش آیدت
 گوش بکش و مشغور فر کن
 تران کلاه عشق را یا بے سر
 نیک بدان پیش و چون بری شد
 چند گویم پیش تو ستر نهان
 مرد بے حس را گجا باشد تمیز
 ور نه باد است نزد گوش صد بیان
 گوش ناقص این در یکست اکمن
 نزد اعمی هست بی سمت تپاه
 تا بدانی نکته های رمز تو

رمز را بشنو تو علم العظم خوان
 علم عرفان چون حجاب کبر است
 هست نادانی درین ره علم نیست
 چونکه علم آمد حجاب ماسوا
 علم ظن بگذارد حیرت را بنجر
 چیست ذکر از فکر مارا حاصلی
 این مقام حیرت است فانیست
 گفته اند ذکر سانی لعل است
 ذکر روح ایجان کند مشرک ترا
 بی نیازان را کجا ذکر است فکر
 هست استغنا و برین راه نوشته
 مرد مستغنی است از مردان مرد
 نزد ایشان جد جهان یکیش خاک
 فقر لا یمتاج باشد از خدا
 گفت سرور فقر را فقر من است
 ظاهرا پوشیده و لقی کهن
 چون بت باطن شکستی ای جوان

جهل آ خر شد ترا اینجا بدان
 جهل نادانی پس اینجا بهتر است
 علم را بگذارد نادانی یکیت
 او تو نادان شود درین ره ایگدا
 تا ز حیرت دیده یابے مگر
 هیچ هیچ است عاقبت در دوری
 فکر را اینجا بدان اندر شکست
 ذکر قلبی و سوسه باشد دق است
 ذکر آمد محض فکر اینجا ترا
 فهم کن این نکته باریک است و بکر
 مفلسا ترا بود یک گوشه
 بے نیاز از هر دو عالم مرد و زن
 گر نباشد خاک اینجا هست باک
 فقر حق است و نه حق از وی جدا
 فقر ظاهر نیست فقر باطن است
 باطن تو است هزار استای شن
 پس شدی آزاد از هر دو جهان

مرد آزاد است پاک از عید رب
آن عزیزان که هستند ذات پاک
ذات پاک شان بود ذات خدا
ابنیا و اولیا یک جان و تن
که تیرنی پذیرد ذات شان
نسبه عشق است برخوان یک سبتی
خویش را در ذات پیوسته بدن
از هزاران دیده او را نمی نگر
گر کنی نظاره مهر و جهان
از هزاران دیده او را نمی نگر
نیست در کون و مکان جز ذات
سیر و سیرت ای جان سیر تو
عشق باشد نکته دان باریک بین
عقل را سرشته کم باشد مدام
عشق داند سترهای لا مکان
عقل را کم کن نیاید هیچ کار
جان جان از عشق باشد در عیان

بندگی بند است آزادی طرب
نیستند از باد و تشنه آب خاک
من را آنی گفت اینجا مصطفی
ذات شان باشد خدا بشنود
لایموت اند او لیا ای جان جان
تا بدانی خویش تن را ذات حق
استی تو ای برادر در میان
جلوه تو میدهد حسن دگر
غیر خود چیزی نیابی در میان
جلوه تو میدهد حسن دگر
هر چه آید در نظر آیات تو
عقل را گردن زدن شد سیر تو
عقل را تو جاهل و حیران بر بین
عشق باشد راز و اریک نام
عقل را حیرت بود از کار آن
عشق پیدا کن که وصل آید بیار
گر نباشد عشق نبود جان جان

مرد ظاہرین چہ داند عشق چیست
 عاشقان را عشق باشد زینما
 عاشقان را عشق سوز و چون کباب
 عشق خونریز آید ای عاشقان
 عشق چون مستی کند ای پویشیار
 عشق مخمور است دایم عشق مست
 عاشقان مست انداز روز نیست
 عشق جان قربان کند هر چه باشد
 مرد جان باز آید از مردان مرد
 حال مردان را چه داند بی اثر
 سربسرا بر بود حال جهان
 مهر جوید هر سحر کو آفتاب
 خواب پر سید چشم را ہی
 مست می پرسد که یارب مست کو
 بادہ اندر می کشد چون شد بجا
 چند جوئی خویش را هم خود توئی
 از سردانش نگاہ کن این کتاب

کہ تو اند عاشقان به عشق چیست
 عاقلان را عقل باشد پیشوا
 چشم شان از خون دل باشد پیرا
 صد هزاران جان شود قربان آن
 صد هزاران را کشد دریائی دلا
 عشق گرداند فنا هر شی کی هست
 عاقلان را هست عقل بخاوست
 قم باذن الله رسد هر دم مدام
 چند گوئی پیش نادان حال مرد
 حال مرد از مرد پرس ای بخیر
 بے خبر از خویش باشد انس و جان
 آب هر سوی دوان جو یا آب
 کہ جهان بین خواب دیدی ہی
 مست جوید مست را بنگر نیک
 خود شراب ناب را جوید مدام
 خویش را دریا بلخیانی دوی
 تا به بنی منظر لب لباب

ای برادر من چه گویم گفته اند
 مرد صاحب علم را چون شبیان
 خامش از گفتن راز خدا
 نار عشق افتاده است و جان من
 از سخن جان را کنم من سر سیر
 حرف عالی کی بفهم مرد دون
 نیست تمکین میچاکس ای پسر
 میچاکس از حال خود شاگرد شد
 هر چه امروز است از فردا است به
 حال خود را دان غنیمت ای می
 حال در قال است صاحب حال را
 قال تو ظاهر کنست حال ترا
 که شود معلوم معنی نبی سخن
 نیست اینجا غیر ذات تو دیگر
 مظهر ذات خداست ذات تو
 اوج اندر اوج هست از عاقلی
 و سوسه از دل برون کن بیچ نیست

من کرا گویم خلا لایق خفته اند
 هست صاحب معرفت کل لسان
 گفتن من نغمه و ساز خدا
 من بسوزم گر نگویم من سخن
 چون سخن معقول میگویم و لیر
 درد ما غش هست سودای جنون
 روز شرب خون می خوردند از فکر
 از غم ماضی و مستقبل بسود
 نقد حالت را عوض نسیمه ده
 تا ز آینده و بگذشته ری
 قال در حال است صاحب قال را
 فهم کن اندر سخن این ماجرا
 ماجرای دو جهان بشنوی من
 زبده هر دو جهان هستی مگر
 هر چه بینی هست آن آیات تو
 چون تدانی قدر را از جایی
 راست بشنوی سخن از پیچ نیست

یہج تاگم کردہ یہ مجھونی مدام غافل از خود چه گویم واسلام

حکایت

بود مردی نامشخص بوالہوس
 ناگہان در صحبت مردان رسید
 مدتی در صحبت مردان نشست
 حرف مردان پہچ تاثیرش نکرد
 گفتہ اند تاثیر صحبت میکند
 بے تامل داورندی این جواب
 رفزندان کی بفہم مرد دون
 مردنیانی چه داند ہوش را
 گوش حیوان در نیاید این سخن
 گر بخوانی صد کتب را ای گدا
 ہست این عالم سرسویں سرباب
 ہست پیدا آسیننی سایہ
 نیست اینجا نفس و روح و هیچ چیز
 لمحہ لمحہ دم بدم گردد دگر

ہست بانگ بیہودہ ہنجو خرس
 گفت عمر رفت در گفت و شنید
 خواست نامعلوم گردد ہرچہ ہست
 رفزرویشان چه داند ہرزہ گرد
 ہرچہ گفتہ او تفخر میکند
 جاہلان بی فیض باشند از کتاب
 نزدندان عقل کل باشد ہنون
 ہوش در خورد ہست حساب گوش را
 گوش انسان بشنود ستر لدن
 کے بفہمی رمز اسرار خدا
 نیست اینجا آب پیدانی حباب
 نیست اینجا ما و تو را مایہ
 اندرین معنی بکن یکدم متیر
 ہم تن و ہم جسم و ہم جان و جگر

همچنین آن جال عالم ای عزیز
 پس متبدل حال باشد این جهان
 عاشقانند در نظاره ای سپهر
 مرد و عجمی لایق ویدار نیست
 تفرقه از دل برون کن مونسش
 دل پریشان را اگر آری سوی جمع
 مطلبان دان ز مطلبها برون
 عشق را نی ندی بهی فی ملتے
 عاشقان در ندی بهی بانی اند
 عاشقان بکلند از شک و گمان
 دو جهان موجود و الی و الخ
 ماسوای خود ندیدم در جهان
 قسم ناکس که رسد در ذات حق
 قسمت هر کس بود چیزی دیگر
 بے تکلف میرسد تکلیف نیست
 علم حق در گوش حیوان کی رسد
 مرد و بی شک بود علم خدا

نیست پنهان هر چه بینی هیچ چیز
 حال ظاهرا چه حاجت با بیان
 بے خبر باشد همیشه بے بصر
 گوش احق در خور سراسر نیست
 بی زبان بی دل بی گوش باش
 سمع تو گردد بصر چشم تو سمع
 مشربان دان ز مشربها برون
 مرد و عاشق را نباشد علت
 مابقی مردم همه ایمانی اند
 بے نیازند عاشقان از دو جهان
 ذره ذره را به بین آیات خویش
 این سخن را بشنوار تحقیق جان
 بے بصر را فیل را بشنود بچو لوق
 اگر گمان را مرده طوطی را شک
 رست گفتیم این سخن تعریف نیست
 قسمت انسان کجا حیوان برود
 نیست لایق هر مشکاک ندا

<p>مرد بی شک در جهان پیدا گشت فکر کن کیساعتی صاحب نظر جمله می جویند ندانند کیست آن چند گویم نیست غیر از حیرت گفتگو را دور کن تو از میان تا ترا این حاصل عالم تمام نیست حاصل غیر دید و فهم خود گروای دید خود را در بدی علم خویش و علم حق هر دو یکی است نحو و صرف هندسه و فقه اصول علم حق باشد از رمل و نجوم</p>	<p>حسن عالمه زین شارت ما گشت پس عجایب حال عالم درنگ جمله می گویند ندانند چیست آن ابلهان را نیست اینجا غیرت فکر نفس الامر کن از هوش جان هیچ بنماید که بچیت آن ملام همه هراسد هر کس از فهم خود من عرف زان شاه کی صا و شادی مرد ابله زین معانی و شکست کار ناید هیچ ای مرد فضول وقت را ضائع مکن در سعد و شوم</p>
--	--

قصه فضل و شیخ نصیر

<p>روشن است این قصه چون بدین بود مردی فضل الدین ترک نام خوش نشسته بود بی و هم گمان پس ملا کرد آن مرد قبول</p>	<p>ماجرای افضل و شیخ نصیر عارف کامل بدان مردی تمام شد نصیر الدین طوسی همان تا نگردد خاطر طوسی ملول</p>
--	---

علم و فضل و شہادت طاهر انجمنان
 در کلام آمد کہ علم خویش را
 از بنجوم رمل اول اعجاز کرد
 افضل الدین گفت کہ خوردی بگو
 ز عراض ترک طوسی بوش کرد
 حسب زجارت بیرون شد سوا
 پاره پاره رفت دید او آتشی
 اتفاقا آسیابان یو و کر
 گریرون باشی شود باران و باد
 گفت طوسی هیچ اثر اندر هوا
 کے شود باران بگو ای مرد کر
 آسیابان گفت من کردم خبر
 آسیابان رفت اندر خانہ خفت
 بعد از ان شد شیخ در فکر بنجوم
 اوز باران در بنجوم خود نیافت
 خاطر خود جمع کرد و شد بنجواب
 باد و باران انجمنان شد ز آسمان

صاحب مذہب بد و اندر زمان
 و انامید فضل خود در ویش را
 و از ستارہ آسمان انگیز کرد
 آنچه ثودانی گے داند مگو
 پندہ غفلت بہر دو گوش کرد
 بردل صحرا برد آن بقیہ را
 گفت شب را بگذرا نم بہت جا
 گفت طوسی را درون آئی بدر
 من کرم کے بشنوم فریاد و داد
 ز ابر باران نیست پیدا در سما
 تو ہی غوغا کنی بے مغز
 شنوم صد بار اگر کو بے تو در
 وز درون خانہ در را کر جفت
 گر شود باران بدانند از علوم
 جد و جہدی کرد ہر سوئی شفتا
 نصف شب باران ہی شد بہجا
 کہ ہی فریاد سے نزد الامان

گفت ترطوسی خست جامه خواب
رفت پیش در همی کوفت در
آسیان بان بود کرنشید هیچ
تا سحر شد باد و باران خوب تر
بعد از آن استاد باران شد هوا
گفت با طوسی نکستم مرترا
طوسی از شرمندگی چیزی نگفت
آسیان گفت من دارم سگ
آن شبی که باد باران می شود
این سگی من نیست اشتهار شتاش
زمین سگی خود یا فتم سر نهان
سگ به از مردم مشکلی سپر
یافت طوسی آنچنان تنبیه رفت
این تصرف یافت او را زمره ترک
کرد با خود عهد گر بار دیگر
علم فضل جا بمان خود کبر جوست
چنان چه علم باشد مردین

لرزه می زد از باد و شراب
تا کند و روا مگر آن نیک فر
گفت طوسی مضطرب حیران هیچ
هر دم از قوس قزح فریاد کرد
آسیان آن زمان در کرد و او
که شود باران منم کر اندر آ
ماند از گفتار او اندک گفت
کوید اند وقت باران بی شک
از درون خانه بیرون کی شود
بے محابا میکنند باران قیاس
کرده ام صد بار این را امتحان
کوز سحر غیب باشد یا خبر
که برود شد سر و علم و کبر و رفت
پیر کا شان فضل الدین آن بزرگ
پیش مردان و انگویم از هنر
دانشی ذاتی همیشه نیک خوست
در دل او نیست جز حق یقین

انچه تو در آئینه بنی عیان
 علم بنود غیر علم حق شناس
 علم جہال زمین از وہم وطن
 مشتری جویان ہمیشہ در بدر
 علم شان باشد برای زراعت و باغ
 قشر علم و حرف اندر قلب شان
 چون کہ استعداد شان سفلی بود
 آسمانی کے بیاید در زمین
 در نیاید علو سے پر پوئے او
 از مکان پست بالائی نشان
 حرف و صوت اولیاس خوبتر
 بے سواد حرف معنی در طلب
 همچنین الفاظ و اصوات جدید
 در مراتب ہر دو از ہم زادہ اند
 صورت بمعنی چو تخم است و شجر
 مرد یا معنی بود چون مغز سر
 مرد نادان بہت زمین دراک در

پیر اندر خشت بیند جاودان
 بر قیاس مائی نبود کس ساس
 ساخته در ظلمت بجد و وطن
 نے خبر از علم نے از بال و پر
 علم اندر سینہ بہ سال داغ
 معنی عالی شدہ بر آسمان
 اخذ حرف و صوت از طفلی بود
 میر و دتا مرکز خود با الیقین
 ز آسمان عرش آمد سوئی او
 مرکز معنی بود در بحر جان
 مرد معنی را بود محبوب تر
 کے در آید بہت آن خود محض نور
 معنی بے حرف کے گرد و پدید
 در حقیقت یک تن ازادہ اند
 کہہ شجر باشد مقدم گہ تر
 ہر دم آرد صد بیان نور تر
 قشر بین انجا بود اندر نفوس

علم دانا چون کشاید پروبال
لفظ و علم و فضل بهر گفتگو است
سیر دانا در مقام جان بود
او بشهرستان جان دارد مقام
علم را معلوم عالم در خور است
وقت علم و عالم و معلوم نیز
باش بس فارغ و گفتگوی عام
جستجوی خویش تن بهیوده است
تا بکه باشی بفکر خویش تن
یقین کس از کهنه حق چیزی نگفت
غیر اسمی نیست از مطلق اثر
گوش را بکارای جان جهان

طایر قدسش اندر پائمال
از برای لیب نه از بهر است
برتر از ایمان از ایقان بود
فارغ از علم و فضل نیک نام
این دو صفت صفا او از دور است
اندکی با خود نشین کن تیز
هم تو بودی هم تو باشی بر مقام
کهنه و بوسیده و فرسوده است
باش ستوده ز فکر ما و من
گفتگوی کرد اندر خاک خفت
گر خبر داری بده مارا خبر
تا بگویم بانو اسرار نهان

در بیان حقیقتات حق

یک حقیقت شد عیان در کل تن
به ضافات نسب مطلق است
این اسمی از صفت پیدا شده

گر بگویم خارج این و هم است ظن
هر که گوید به نصیب حق است
غیبه ذاتش چون گل و اشده

ذات را لازم بود قید صفات
 این صفات ذات باشد عتبات
 پس جهان حادث بود از یک جهت
 تو نظر واصل آن کن ای پسر
 که در فرجه هات پنهانی بود
 همچو آمد شد که ربوبی صورت
 حرف که اندیشه که اندیشه حرف
 جسم که جان است که جانست جسم
 گرداندر مرز مردان او خرمست
 نزدان شخصی که دارد نوجوان
 باقیان اندر خیال و هم وطن
 هر می در جان شان زاید خیال
 از خیال خویش چون گشتند کم
 قم قاورا فراموش کرده اند
 راستی را کج نشاید از عسا
 مثل آن احمی که تمثیلی شنید
 گفت که نوشتم بگیر و حلق من

هم صفاتش را بود ملزوم ذات
 اعتبار معتبر دان ای عیار
 از اسامی و از تعین و صفت
 که نه صورت دارد و نه کروفر
 بی جهت جانی و ربانی بود
 چون بجنس حرف شد بی صورت
 برف که آب است که آبست برف
 گشته رو پوشش مجر جسم اسم
 این معانی گوش انسانی پرست
 شعله آتش زرد اندر خانسان
 آمد اندر متید جسم جان و تن
 دان خیال خویش نشان گرد و بال
 سر و شد در جان ایشان امر قم
 از خیال خویش اندر پرده اند
 هست اند چشم ایشان صفا
 شیر را گردن دراز خفا دید
 پارسا زرد از غیاط این بون

حکایت بطور شیل

بود مادر زاده اعمی هستی
 شیر می نوشید اعمی ناگهان
 در چه مشغولی چه نوشی کن بیان
 گفت گر نوشی دهم من مر ترا
 گفت چون هست شیر بر گوی می
 هست همچون آب اسپید و صاف
 گفت این اسپید چون است ای مهر
 گفت پس فقار چون است ای فلان
 دست او بگرفت اعمی گفت ترا
 شیر گریاشد چنین می ذو اسنن
 که تواند خورد کس این شیر را
 تو چگونه میخوری دارم عجب
 گفت شیرین است پاکیزه لطیف
 گر خوری داری تعظم شیر را
 حال خلق عام باشد این چنین

اعمی دیگر مرا و راهم دست
 گفت مادر زاده اعمی کی فلان
 راست گوازم تو این راز نهان
 شیر نوشی کن تو گو نه ماجرا
 گفت چون است آبست ای مردوسی
 راست میگویم بنیاد نم گذاشت
 گفت چون فقار اسپید است او
 دست و کج کرد چون کج کرد فلان
 می شکافد خلق را شا به خد است
 گر خورم بس بند گرد و خلق من
 به یو دازم شیر خوردن شیر را
 جان و دل لرزد مرا خود زین تعب
 تو نیدانی چه گویم ای ضعیف
 و اشناسی شیر را و سیر را
 از حقیقت ها گریزان در کمین

شیر را خوار دانست و مید
 گر سخن را صاف گوید مرد دل
 در غلط افتاده اند از بجزوی
 گشته جاید عقل شان بزم حق
 بوی عشقش جوش کرده از نهاد
 عشق دارد و یاد اصل خویش را
 عشق صراط لاب آمد در جهان
 چیست اسرار نهان عشقش پس
 فکر و نیت نیکو و نظام
 پنجه عشق اندر ندان در زمان
 این آن بگذرای مرد و فصول
 علم حق را نادانی ای فقیر
 نسو ریض نفاس آموختی
 گر کتاب عشق خوانی بی زبان
 عاشقانند در جهان مست خدا
 عاشقان را بادهایت کار نیست
 مست حق را با قلا و زری چه کار

دیده می باید نه از گفت و شنید
 نزد ناگس تیره و تاریک سهل
 گشته انداعمی را حراض قوی
 بے بصیرت قیل را دانند چو بقی
 یادم آمد انچه رفته بد زیاد
 عشق خواهد بایه و رویش را
 او خبر دارد ز خورشید نهان
 که شناسد عشق را هر بوالهوس
 عاقبت رسوا شود آغز و خام
 فارغ اند از قیل و قال این آن
 صرف کردی عمر و در نحو و اصول
 هر چه خوانی نیست جز با ننگ نفیر
 دفتر اطعام حق را سوختی
 فارغ آئی از اشارات بیان
 توجه دانی عشق را ای هر گدا
 ذوق شان جز شربت یدار نیست
 مهر را با پیرهن دزی چه کار

گام اول خش تهمت بی کند
 مفلسی را شهریار می کنند
 هر چه محبوب است پنهان بهتر است
 رست میگوید نیکوید خلاف
 قطع ساز و خلق تدبیر و معاش
 هست عریانیش ز بای لیسر
 پاک خود محتاج آن نور خود است
 سینه تار یک را سینا کند
 خاک اندر سینه و پر کیست
 جای او بود بخلوت اندرون
 گر همه مهر است بد اختر کند

دل سوزان خرقه دوزی کند
 و برخواهند از عدم هر شی کنند
 یک مهر و شمع عریان خوشتر است
 چون بر آید تن بیرون از خلاف
 جوهرش بیشتر چون گردید فاش
 پس بود مرد خدا چون چشم سر
 نه چنان دیده که محتاج خور است
 آفتاب عرش را بینا کند
 علم حق را جای اندر سینه است
 کینه در دل دشمن باشد زبون
 حرص شهوت مرد را ابر کند

در بیان شکوه دنیا

نیست دنیا را دقای مرد خام
 گفت او را ای عمو بگذر قال
 بیوفائی را نداند او که چسیت
 شکوه را که بر زبان آر د ب

شکوه دنیا یکی کردی مرام
 حاضران وقت بوده مرد حال
 هر که او خواهد نداند او که کسیت
 تا نباشد دوستی اندر د

شکوه بنود تو خریداری کنی
 میکنند و رول نگاهش هیزان
 او شناسد عاشق خود را مگر
 هر که دارد ترک او دارد گریز
 تو چرا گویی که دنیایی وفاست
 می رسد طالب بمطلب بی جان
 طلب حق در جان بود نیست حق
 هیچ شیئی بی جان نباشد العیز
 منظر جان است جان ذات خدا
 جان هر دم تو بنو هر شیئی کنند
 جلایک جان است عالم ای عمر
 این همه موجود از مادیم است
 ذات ما اصل است هر شیئی آن

مشتی هستی پرکاری کنی
 ترک خواهش هست اندر دل نهان
 میرود باناز نعمت در نظر
 هر که خواهد او بسیار صبح خیز
 بے طلب رفتن بجائی پرتخاست
 بے طالب محروم ماند در جهان
 طالب جان شو بگیر از من سبق
 جان پیدا نیست بی شیئی کن تیر
 جان تن کائنات باشد نه جد است
 جان ما باشد همیشه که رود
 پس همی باشد نگر و دیشم رو
 هر چه می بیند از ما قایم است
 که بدانند که نباشد معرفت

حکایت

هم رفیق و هم شفیق و یکدیگر
 بود او و مرسته از مهر گلان

چار کس همراه بودند و سفر
 یک سبزه از غیب شد در عیان

یکدگر از فکر خود گفتند فاش
 این سبب باید کشادن از سرش
 بعد از آن در ول گفتند هر یک
 کنج بر شرکت کجا آید بدست
 هیچ کس را نیست خنجر در کمر
 که توان جنگید با یاران خویش
 پس همه کردند آخر این تئیس
 چون شکستند مهر را آن مردمان
 دست را انداختند دیدند هیچ
 آنچه بازی بود و امیران شدیم
 کار اهل امید و اندر زمان
 هست از امید سر بسته جهان
 تا نگردی نا امید از خوشی تن
 نا امیدان را امید از خود کجاست
 عارفان را که بود امید هیچ
 فقر باشد تا مراد از نفس و رب
 بے سبب و ایم بر آید کارشان

هست بر ز این سبب و ایم فکانش
 یادری آید بدستم یا زرش
 حیف باشد شرکت مردم بے
 هر یک گفتند با خود پست پست
 نه کس را هست شمشیر و تبر
 می توان از صلح کاری بر پوش
 بشکنم این مهر را دانم چه چیز
 طرف خالی در نظر دیدند شان
 هم بشیمان گشته و حیران کج
 امتحان کردیم ما بجان شدیم
 سبب براتر بود بی امتحان
 صد هلاکت از امید هستیم
 که رسی در سلک اندانیم
 جای شان اندر قفا داریم بیست
 هست از امید صد بازی و پیچ
 هست کار ایشان همیشه بی سبب
 نیستند محتاج کس اندر زمان

ناامیدی است جوهر خوشدلی
 چیست بی قیدی گذشتن از امید
 از امید خویشتن ناامید شو
 دور کن امید خود را بادشاد
 صد غم و اندیشه خیزد و در دله
 ناامیدی را کنی گر تو شنه
 پیش عارف صد جهان هیچ است
 جوهر انسان استغناست بس
 تا نگردی بخود و بے کار تو
 مرد مستغنی بود مرد خدا
 بے نیازی مایه سرفان بود
 از قنای خویش یابی خوشتر
 مرد دور اندیش را باشد نظام
 از قنای تر بقا حاصل شود
 جزو کل و هم فشار و هم بقا
 جزو کل اینجا نباشد نیز هیچ
 قمار نه بقا اینجا بود

از امیدش آیدت صید بدلی
 از امیدتها بود این بند قید
 قید با بگل برو بی قید شو
 هست از امید حرص و نهاد
 تا که امیدت شود حاصل یک
 قانع آئی از غم و اندیشه
 یک جوی اینجا نگنجد کعبه
 مرد این به بی نیاز است هر نفس
 که شناسی خویش ز نهارتو
 بے نیاز از خویش شو تو ای گدا
 چو فنا گردی همه سبحان بود
 فکر باید مرد دور اندیش را
 چون فنا کردی شود آخر کلام
 و ز بقا بگذر همه جزو کل شود
 از تو ظاهرا گشت ای مر خدا
 آنچه بشنودی همه بازی و هیچ
 آب از دریاست بس یا شود

کے نہ اندان دل پر خط
 قطرہ قطرہ میچکد آب از حساب
 بعد از آن دریا شود آن قطرہ
 ہر شئی را حال باشد ہمچنین
 قطرہ از دریاست و در عین آب
 ما ہمیکہ قطرہ از دریاست روح
 لمحہ لمحہ بہت عالم را خزان
 ہر دم این عالم ہی غارت شود
 حال عالم در نگرای مرد کا
 صد غنیمت دان تو حال خویش را
 بگذر از ماضی و مستقبل ہی
 صد ہزاران مستی و شادی کنم
 نقد دم بشمارای جان ہوشیار
 فکر نادان بہت حیران ای پسر
 نقد دم قایم بود از ذلت حق
 جسم انسان را کتاب شد خوان
 منظرے نور خدا انسان بود

سے شود دریا چگونہ قطرہ
 بر زمین افتد شود عالم پر آب
 ظاہر اہم سنگہ گذر از خطر
 میرود بر مرکز خود با ایتقین
 گر بگوئی قطرہ را دریا صواب
 روح روح است بنگرای مرغ صبح
 لمحہ دیگر سحاب را تو بدان
 ہر دم نوگرد و دوبارت و ہر
 سن چہ گویم فکر کن ای ہوشیار
 حال باشد نقد ہر درویش را
 شاد شو بہر نقد حال خود دمی
 تاکہ باشد در وجودم نقد دم
 بیچ شئی بی نقد دم ناید بکار
 کے بداند نقد دم را گاؤں و خر
 پس جو ابش تو بود آیات حق
 ہر دمی آید خبر از حق عیان
 گنج مخفی را بدان ورجان بود

جان مانج است اسرار خدا
 نور حق را که به بیند چشم خرم
 ناظر و منظور هم نور است نور
 منظر نور است هر جا بسنگرید
 اینچنان پر نور شد از نور ما
 نور حق از ذات ما قایم بود
 بے زوال است اینچنان هر دم زوال
 ما همه هستیم ز هستی و در سفر
 نیست بتکنیم و سے نه ساعتی
 رنج راحت و در سفر باشد نه راه
 با خبر روی جوان اندر سفر
 بے خبر نیست منزل رخصا
 کرده ام صد بار این اثبات حل
 توجه دانی حال من ای بی خبر
 حال ما را اگر بدانی ای جوان

کے بداننا محقق این ندا
 چشم موسی نورین باشد مگر
 کو چشمان بے نصیب انداز ^{حضور}
 چشم حیوان کے بہ بیند بشنود
 نور خورشید و قمر ارض و سما
 ہر چہ آید در نظر دایم بود
 اینچنان آمد و شد این احوال
 میروم بے اختیار خود نگہ
 نہ مرا رنج است اینجا را حتی
 سالکین رہ نہ دار و مضطرب
 ورنہ آفتے ناگهان اندر سفر
 این سخن بی شک بیان آیتها
 ہیچ کار اینجا نشد جزو عمل
 من ندانم حال خود و خود مگر
 اچو باباشی تو آزاد از جهان

دربیان آزادی

چیست آزادی درین بره کسی
 بے کسان اہم فراق راہ نیست
 محرم دنا محرم آثار دوتے
 بی من و تو هست قایم ذات
 هست در عالم بسی اسم و لقب
 گر کیفیت رسی دانی کہ چیست
 گری کی گونی دونی باشد حجاب
 باش آلودہ بناشد بی تو ایچ
 مردودون ہست بود ترسندہ دل
 یافت از صیت فلاطون بریدی
 برع ہست ایشان بر عرش سنا
 مردودون ہست چہ داند فرراز
 نادر اہد چیست آن اسم کریم
 صوفیان غرق اند در دریای
 زاهدان مزدور روزینہ بود
 زاهدان دایم بود محتاج نان
 تو چہ دانی حال صوفی را کہ چیست

بیکسی باشد کسی وردہ خسی
 ایچ کس نام محرم آن شاہ نیست
 نیست جانی دم زدن ما و توئی
 ناقصان را پرودہ شد نام خدا
 عقل حیران است اینجا زین تعب
 نہ یکے باشد درینجا بہ دوت
 دم مزن اینجا نمی باشد جواب
 نیست عالی ہمتان را ایچ پیچ
 پیش عالی ہمتان باشد خجل
 رکن ہست چیست اینجا بخودی
 مسکن عارف علی العرش ستواست
 کار ایشان نیست جز صوم و نماز
 زاد صوفی کیست انوار قدیم
 نیست ز اہد خفک را ایچ آبرو
 صوفیان را عشق دیرینہ بود
 صوفیان بگذاشتہ اند از دوجہان
 مرد صوفی رست اثبات قولست

نیست ایشان را حیات و تمات
 بے تغیر هست ذات ایشان مدام
 مکن بدانند ناقص و مبہوت عقل
 دارم اندر سینہ ستر و جہان
 خاموشم ہرگز نثار دجوش عشق
 عشق اندر سینہ سوزی میکند
 گوش گرتش نہ بیاشد از سخن
 گوش آن باشد سخن فہمد درست
 گوش شنوا دیدہ می باشد نہ گوش
 در خموشی صد ہزاران سوداں
 حرف موسی در بناید گوش خر
 حرف موسی دان آن موسی حجاز
 محرم انسان کجا حیوان بود
 عام حیوان است مثال انسان مگر
 این جہان طوطی صفت باشد تمام
 باز گر پرسی نہ کیفیت حال
 آنچه استاد ازل فرمودہ است

هست اللہ ان کمان یک صفت
 عارفان دانند رمز این کلام
 یک سخن را اگر کنی صد بار نقل
 کہ تو انم مانند خاموشان زبانی
 جز ز زبان ما نبود سر بوش عشق
 عقل ظاہرین غم روزی کند
 کہ شود مکشوف آن علم لدن
 دیدہ آن باشد کہ می بیند و نیست
 نزد کہ بہتر بود مانند خموش
 گفتگو دارد تمام اینجایان
 آن دگرے گوید آن فہمد دگر
 خرچہ داند چیست آن راز و نیاز
 محرم انسان ہم انسان بود
 ظاہر انسان و باطن گاؤ خر
 اخذ حرف صوت دارند خلق عام
 ہیچنان حیران بماند در سوال
 ماہان گویم شرح نہ نمودہ است

طوطی آموخته گوید سخن طوطیان باشند از اوراک و ر	او چه دانند سر با علم لدن طبع ایشان می بود از ایشان نفور حال نشان از گاو خر کمتر بود
---	--

در بیان خودشناسی

مَدَتِ یعقوب بودم بی بصر مَدَتِ حیران بودم من چپستم عاقبت تحقیق چون کردم خودم نیت غیر از ذات ما موجود هیچ خوش را در یاب خود را گم کن گشت ظاهر از تو این تخم و شجر چوش کلی در نهاد خوشندان کاین صوری ماده بود در نگر نطفه کی ماند نهان در بدن جوش در او هر صور اندر نهاد گاه بودی جد و گه گشتی پدر گاه بودی سنگ که گشتی شهاب	مَدَتِ جویانی یوسف در بدر مَدَتِ جویان بودم من کیستم خود بودم یعقوب خود یوسف پدر فهم کن ای سالک حق بر هیچ بے تو اینجای هیچ نبود هیچ و بین ماده هر چیز خود هستی مگر شاخ اندر تخم که ماند نهان راه پیشین بین که می یابی خبر جوش خود بیرون بر آید از وطن گشت زن از مرد مرد از زن بزر گاه بودی نطفه گه گشتی پسر گاه بودی نطفه گه گشتی ممت
--	--

گاه بودی خاک گاه بادی شدی	گاه گشتی آب گاه آتش بدی
گاه بودی بحر گاه در کوزه آب	گاه گشتی آسمان گاه آفتاب
در خدای آندی امیا شدی	گاه نان و گاه هم نم بودی
تا خیریایی ز خودای مردول	سیر خود را یا دکن از عقل کل
مال خود را همچنان آن بین	هر غنی را حال باشد این چنین

حکایت

در حقیقت خویشتن بیدخل بود	پیر مردی آن کی خوش نقل بود
شعر خوش میگفت افتاد تمام	صرف کردی عمر بهوده تمام
شعر گفتی روز شب مع امیر	پیش سلطان صدر بود آن مرد پیر
منتخب از شعر خود میخواند پیش	چند نسخه داشت در تصنیف خویش
یکدم در شعر خود میکن تمیز	من بدو گفتم که ای یار عزیز
شاعری حیف است ایزدکن	شعر میگوئی نمی فهمی سخن
اصطلاح کا ملان در دیده	لم تقو لوارا مگر نشینده
طبع تو از گفت تواند شکست	گفته خود را نمیدانیکه چیست
حال داری یا بهیاری تو قایل	بعد از آن در شعر او کردم سوال
گفت ما را نیست تحقیقات هیچ	دست پاگم کرد و حیران ماند هیچ
نیست ما را دسترس معنای گنج	طبع دارم من کی الفاظ سنج

<p>گفتگو داریم تا طولی صفت ما چه دانم چیست اندر کاینات طوطیان خوانند پیش مردوزن طوطیان را نیست از معنی خبر هیچ طوطی دیده عارف بود صحبت کامل بخوابی مرد و قال عمر باقی مانده را در یاب زود رمرزندان را مگر نشینده من چه گویم پیش تو ای پیر مرد چهل تو خفته شده هفتاد سال قال عارف را نمی فهمی تو نیز</p>	<p>مانید اینم ستر معرفت بیخبر هستیم از ذات و صفات کار انسان است فهمیدن سخن در کلام ایشان نمی باشد اثر اندر و ن نظر کس غارت رود حیف باشد عمر تو هفتاد سال صحبت کامل ترا بخشد وجود نقد جنس خویش را کم دیده شرم می آید مرا پیش نه مرد توجه دانی سر را مردان حال حال عارف را کجا داری چنین</p>
---	--

در بیان دعوی بی معنی مشرکانه

<p>ایکه دعوی مسکنی بی معنی چشم بکشا سر و حدت مانگر مشرک حق باشد و اندر جهان هر دو یکداشت تا اینجا نیست فصل</p>	<p>مشرکانه دم مزن گویا می دیده احوال دو بین باشد مگر موج دریا فرق آرند در میان فصل گر بگوی نباشد راه وصل</p>
--	--

<p>فهم کن اینجا زیان است نه سود آنچه بودی نیست باشد همچنان آنچه داند هر که باشد گمراهی گاه گشتم آب و گاه شیا شدم سرخو بے مصلحت گفتم ترا راست میگویم نه این هم وطن است آنچه می بینی همه از من نمود این همه هستی زما شد نیست گر نمیدانی مکن چون و چرا</p>	<p>جمله موجودات باشد یک موجود گر بود تصدیق بی وهم و گمان سر عارف می بود در هر شئی گاه بودم قطره گاه دریاشدم صد هزاران قالب است در سیرا این همه جزای اعضای من است هر شئی را نیست در خارج وجود حسن خود را جلوه دادم بخود جمله از ما هست بنده غیبر را</p>
---	--

حکایت در بیان حال شیخ سالوح و مریدان

<p>یک مریدش شد مسافر بهر کار هر دو یکجا گشته صحبت می نمود آن مریدش مرود که رفته سفر ناله افسوس کردند در و ناک هر گناه را که دارد کم و بیش عاقبت زنده همی آمد بحال</p>	<p>ساده لوح بود شیخ نامدار شیخ دیگر است ناآن شیخ بود شیخ همان ناگهان داده خب فاتحه خواندند هر دو شیخ پاک بخشید او را آن کریم از فضل خویش همچنان بگذشت مدت چندین سال</p>
--	--

پیش تشخیص رفت هم پاپوس کرد
گفت یخا از دعایت زنده ام
شیخ گفتا زنده شک نیست هیچ
شبهی در دل بهیدارم فروغ
از موده کرده ام صد بار نیز
عقل ما گم گشته است کیبارگی
اعتبار من ندارم سست را
شک بنا شد آنچه او داده خبر
که غلط دانم که او چون گفته بود
صورتی ایمان را تبدیل نیست
از عقاید بگذرد ایسان دست
عاقلان را نیست غایت اعتبار
نیخ ایمان صدق می باشد عقل
نقل را در عقل کی آرد شمار
عقل دیگر باشد و عشق دیگر
عاشقان را عقل ناید هیچ کار
علم حق عشق است آن هوشیار شو

شیخ گفتا زنده آئی نیک مرد
تا که دار و زنده آن حق بنده ام
زنده می بنم شدم حیران کج
شیخ ما هرگز نمیک گوید دروغ
شیخ ما هرگز نگفته بی تمیز
چیرته دارم سر پیچا رگی
پیش من این زنده گی نبود چکا
نهت می دانم نباشد بی اثر
در معنی را که او چون سفت بود
هر که ایمان است قال و قیل نیست
عاقلان را می بود ایقان دست
اعتبار ایشان بود تصدیق کار
عقل را تصدیق می باید ز نقل
هر که ایمان است صدق آرد بکار
عقل از عشق است دایم پیوسته
عشق با معشوق میگرد و خوار
مست با خود باش هم در کار شو

کے بود علم الہی سکر و سحر
 تا نگردی ڈرہ دریائے ہو
 وصل حق بی محو کی آید بدست
 این صور موصوف از ذات خدا
 مرد نامحرم چه داند راز را
 کے رسد بہ بادشاہی موش گیر
 ہر کہ را اوراک نبود و سمن
 فن تو از فن کہنہ کن بدل
 ہنگ از ناہنس کردن خوشتر است
 فصل ابر مرد را بہتر کند
 برتر از عقل بہت کاری عشق ما
 عقل و ایم مضطرب حیران بود
 عقل را بگذار از عشقش گذر
 عشق باشد تا کہ ہستی در حجاب
 عشق را منزل بود بیرون در
 عشق کی کنجد میان وصل ما
 جملہ بیکذات است اینجا فصل نیست

علم حق اینجا بود دریائی محو
 ڈر و حدت را نیابی پہنچ رو
 کے بدانی این صور را ہر چہ بہت
 چون تو محرم نیستی گوی خدا
 کے خور و کنجشاک طعمہ بازارا
 فہم کن از فکر کل ہم ہوش گیر
 ادچہ داند حسیت این فن کہن
 حق بود اثبات تا جد کن بدل
 ہر کرا این فہم نبود ابراہیم
 عقل برتر مرد را بہتر کند
 اجتہاد عقلی بود اینجا خطا
 عشق و ایم طالب سبحان بود
 تارسی در وصل سبحانی مگر
 چون رسیدی عشق شد بیرون
 تو گذشتی آندرون او شد بدر
 فرق یکوی ندارد وصل ما
 فصل دیدن کار جز یہ فصل نیست

تو باصل خود گم کن یک نفس
 اصل هر مورد و گس از ذات اوست
 هیچ ذره نیست غیر از ذات حق
 شمه پیدا ند آن صاحب باغ
 معنی انگور آن نشه بود
 هر صور را معنی باشد چنین
 سیر کن در عالم علم ای جوان
 مرد معنی سیر در معنی کنند
 پاک از ثانیست عالم را وجود
 هست پاک از گفتن هر اصطلاح
 گر بگوئی آن بود مشرک شوی
 نه اشارات است اینجا بیان
 بی گمان بی شک بی وهم باش
 خود بخودی باش اینجا مست خویش
 هستی تو هست دایم لازوال
 هستی تو هم بتو جلوه دهد
 حیف عمرت گردانی قدر خویش

تا شناسی اصل هر مورد و گس
 بنگر این سبز و گل و آیات اوست
 گر نمیدانی بخوان از من سبق
 مرد بی شامه چه داند قدر باغ
 هر که معنی دانست معنی بین شود
 چشم معنی بین بیا در هم بین
 تارسی در شهر جان اسن امان
 هر صور را پاک از ثانی کنند
 آنچه دانی نیست بس گفتن چه سود
 دم زدن از این آن نبود صلاح
 این آن بگذرای مرو قوی
 دل بگردان از هر شک گمان
 بی تو اینجا هیچ نبود ای تلاش
 تا بدانی کیفیت ما هست خویش
 صورتش گردد بدل هستی بحال
 هیچ شی از هستی تو کی رسد
 خود غلط افتاده از نظر خویش

جز غلط را فهم دیگر کار نیست
 فهم کن از عقل برسد فهم کن
 کار خویش از فهم خود گردد درست
 فهم دیگر فایده ندهد ترا
 گر فراطون مهربان شد یگان
 هر که آمد از نهاد خود درست
 ناکسی را هیچ کس نمی کند
 نزد آن پیر مغان دریای نوش
 گوشتالی می دهد از باده خویش
 هر دمی بر عرش ایم این ندست
 گر شنودی این ند از گوش هوش
 کوس اصل را بآدم صر ز سن
 گر سخن فهمی شوی شاه جهان
 گرداند معنی صورت پرست
 مرد صورت بین بیند هیچ بان
 معنی بصیوت کی گنجد حرف
 صورتش خواندی نتواندی جهان

چشم اعمی لایق دیدار نیست
 فهم خود را کس نه بخشد فهم کن
 ناقصان محروم از اینار نیست
 فهم تو در کار تو آید بجا
 تربیت نا اهل کی گردد بدان
 مستحق از تربیت باقی نیست
 تنگ ظرفی را قلع می پس کند
 مست میگردند سفله را بگوش
 خویش را تا کم ندانی و نه بیش
 بیش و کم اینجا نباشد استو است
 مست با خود باش او گویا خوش
 هست خورشید معانی و سخن
 آفتاب معیت گردد عیان
 چشم معنی بین بیند هر چه هست
 معنی بی حرف را نبود بیان
 مرد معنی هست در دریای ظرف
 از لسان خواندی نتواندی بیان

فی لسان بر خوان بی چشمی بهین
 دفتر معانی بخوان بچرف صوت
 مرد معنی کی بمیرد ای جوان
 همچنان باشد چنان او بوده است
 که تغیر هست از راه کمال
 حال مردان معانی را بدان
 سیر اندر شهر جان کن مرد وار
 جان جان هستی و بیتو جان گجا
 جان جان گر نمیدانی چه بود
 آنچه بود و هست و ایم تو بنو
 این تماشا از تو پیداشده
 خود بخود حیران شدی از دید خود
 نه تو مقبونی و نه مرد و دس
 نفس بیکدیشان لایق افضول
 چون رای ذات خود موجود نیست
 سود و نقصان نیست سو پس است نام
 هر گرا و سواس پیدا شد بدل

بی سمع بشنوا اشارات هستی این
 تابانی از زوال حال موت
 موت گرد او نگر و دجاودان
 بے تغیر ذات او آسوده است
 صورتش گردد بدل معنی بجال
 زنده مانی رسی در شهر جان
 تماشوی در شهر جان خود و شهر یار
 اصل حرف هست باقی ماجراست
 هیچ شئی اینجا ندارد بے تو بود
 بشنوا ز من گرتی شنوی برو
 چشم تو از دیده تو شنیداشده
 که شناسی خویش را مرد و خود
 فهم از ادراک ترک کن یک نفس
 هیچ نقصان نیست اینجا از حصول
 فکر کن آخر زبان و سود نیست
 کرده اند سواس را ابلیس نام
 راه شان ابلیس نه داند او خجیل

زین خجالت روی شان گریه سیاه
ور نه لای تو ز ندیکبارگی
گر تو اندک در اینجا کار خویش
تو بخود هوشیار و از چپ رس
که گذارد هر که در دام او افتاد
دور کن از خود تو این سوکس را
اعتدال در دماغ خویش را
هر دماغ را که بود اعتدال
آنکسی بیدار باشد در جهان
هست نسیان غلبه از خود غافل
هوش نسبت آن بود از عقل کل
مرد صاحب هوش را باشد خبر
هست عالم در خیال خویش هست
هر که شد ماخلیا شد ادماغ
آن سراج نور تابد در نظر
چشم سربنیاست از دیدن صورت
از تو خیر ولی شود هر کار هست

آه خود را خود کشد خود بیگناه
 پس شوی لاچار از چپارگی
 همچو الیس زند به پیش نشین
 همچو الیس بهر جانب نیاس
 راه زن کی بشنود فریاد داد
 نوش کن این شربت خشنواش را
 تا بدانی رمز هر درویش را
 که بد اند نیست بیخ این خیال
 هر که بیند خواب عالم را عیان
 تو نچو دبیدار شو گر عاقلی
 غافلان را غافل دار و بدل
 از خیال دو جهان دار و خنر
 مرویدار از خیال و خواب است
 ماند در ظلمت ندید هرگز چراغ
 چشم دل بیند نه بیند چشم سر
 گوش دل را هست از معنی خبر
 دل بدست آورد که صاحب دل

این مژده‌ی جاست جهان خودی نمودنی نمود و جهان وصل کیزات دات یک از مژده‌ی

مطلع جنگت و رکاش بر شین ! اتهام حکیم از این کے مطلع ہوئی وہ

— १५५

८९१५०१५०

This book is due on the date
last stamped. A fine of 1 anna
will be charged for each day the
book is kept over time.



